



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

مقنعه اش را در آینه روی سرش تنظیم کرد، تمام تارهای بیرون آمده را به درون مقنعه فرستاد و لبخند کم رنگی نثار خودش کرد.

نفس عمیقی کشید و کوله اش را از روی زمین برداشت.

امروز شروع ترم جدیدش بود از آن روزهایی که باید خوب شروعش می کرد. پس نفس عمیقی کشید و نیت کرد تا از زندگی لذت ببرد.

کتانی اش را به پا کرد و بسم اللهی گفت و از خانه خارج شد.

هوای مهر دلپذیر بود... آن وقت صبح و حتی ترافیک کمی که هنوز استارت خودش را نزده بود هم برایش دلنشین بود.

برای رسیدن به دانشگاه مجبور شده بود دو اتوبوس را عوض کند... آدامس می جوید و با هذفري که درگوشش بود آهنگ مورد علاقه اش را گوش می داد.

او خودش باران بود

به مقصد که رسید کارتتش را به دستگاه چسباند و بعد از آن صدای بوق که از عجایب هفت گانه بود که باران خوشش می آمد از اتوبوس خارج شد و قبل از رفتنش تشکرش را نثار راننده کرد.

دلش در آن هوای دلنشین صبح یک بدو بدوی جانانه ی کودکانه را طلب می کرد! از آنها که بی توجه به احوالات اطرافت مثل بچه ها ورجه ورجه کنی و جیغ بکشی و از همه چیز لذت ببری.

اما این سن کذایی و این جنسیتی که داشت اجازه ی رسیدن به رویاهایش را نمی داد!

باید سنگین و خانم رفتار می کرد... باید خیلی از علایقش را زیر پا می گذاشت و بیخیالشان می شد.

پس دست برد و بی توجه به تمام خواسته های کودک درونش خانم وار قدم به محوطه ی دانشگاه گذاشت و شروع دوباره این روزهای نه چندان تکراری را برای دومین سال از سر گرفت.

سرازش کارتتش را که به حراست نشان داد دست نتوانست از خیر بو کردن آن دسته گل رز زیبا روی میز بگذرد و "با اجازه ای" گفت و خم شد و عطر دلچسب گل ها را به ریه اش منتقل کرد.

چه حس شیرینی بود... مزه ی حیات میداد... لبخندی نثار حراست دانشگاه کرد و بی توجه به نگاه متعجبش کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و از آنجا خارج شد!

در حیاط دانشگاه نگاهش را چرخاند و بی آنکه شخص آشنایی به چشمش بخورد وارد ساختمان اصلی دانشگاه شد...

خیلی ها ترم اولی بودند و ذوق و شوق ورودشان را از چشمانشان می تواند خواند و خیلی های دیگر مثل او از سال اول گذر کرده بودند و ذره ذره پخته شده بودند... با این حال دروغ نیست اگر بگوییم هنوز هم با وردش به دانشگاه حس خوشایندی به بدنش تزریق می شد!

با اینکه جلسه ی اول را خیلی ها برایشان اهمیتی نداشت، اما نمی توانست از قیدش بگذرد!

بند کوله اش را دستش فشرد و بعد از پیدا کردن کلاسش، وارد کلاس شد.

او خودش باران بود
سر صبح بود و اول مهر و چند نفری هنوز خمیازه می کشیدند!

سلام آرامی تحویل نگاههایی که به محض ورودش در کلاس شده بود داد و صندلی خالی و ترجیحا کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست.

کلاس آرام آرام پرشد و آن سکوت و پچ پچ آرام محو شد و صدای خنده و تعریف و شوق دوباره برخی ها از دیدن هم به گوش می رسید!

"پاییز آمده بود... تابستان با آن همه روزهای کسل کننده و گاه شیرینش چمدان بسته بود و به سفر فصل ها رفته بود"

استاد که وارد کلاس شد به احترامش دانشجویان قیام کردند...(البته چند نفری خودشان را به نفهمی می زدند که مثلا متوجه حضور استاد نشدند) باران اما هنوز در احوال آن گنجشکی بود که روی شاخه ی درخت پشت پنجره لانه کرده بود.

لبخندی به لب آورد که از نظر استاد دور نماند. سرش را به نشانه تاسف تکان داد... معلوم نبود باز یکی از این خل و چل های رویا پرداز به تورش خورده باشد!

کتاب را از کیف چرمش بیرون کشید و بازش کرد و با مروری کوتاه از جایش برخاست... مازیک را از روی میز برداشت و سرش را باز کرد هنوز اولین کلمه را روی تخته ننوشته بود که در کلاس باز شد و قامت پسری جوان در چهار چوب در هویدا شد.

پسرک که خواب مانده بود عذرخواهی تحویل استاد کرد و با سلام سر سری به جمع، به دنبال جای خالی گشت.

دو جای خالی چشمش را گرفت... با تکان سر استاد به معنی اینکه برود و سرجایش بنشیند مجدد عذرخواهی تحویلش داد و بی توجه به نگاه خیره ی چند دانشجو از بین آنها رد شد و همین که خواست روی صندلی خالی وسط کلاس بنشیند متوجه شد نشیمنگاه ندارد و همین باعث خنده ی چند نفر از دانشجویان شد:)

او خودش باران بود
پوفی کرد و عینک روی چشمش را جابه جا کرد و به اجبار روی صندلی خالی دوم درست کنار دختری
نشست که هنوز نگاهش به گنجشگ ها خیره بود.

کنارش نشست و اولین چیزی که به چشمش خورد دستان ظریف دختر بغل دستی اش و ناخن های
لاک نزده اش بود. نگاهش را از دست های گره خورده در هم او گرفت و به صورتش رسید... چنگی
به دل نمیزد! درست است زشت نبود اما خیلی زیبا هم نبود! اصولا از دخترهای سبزه خوشش نمی
آمد... در حال رصد کردنش بود که باران نگاه خیره اش را حس کرد و سرش را به سمتش برگرداند و
همین کافی بود تا چشم در چشم یکدیگر شوند!

باران به محض دیدن پسر بغل دستی اش، چشمانش از تعجب گرد شد و با یاد آوری چیزی نگاهش
را به پسرک عینکی و صندلی زیر پایش در چرخش بود و با دو دست جلوی دهانش را گرفته بود تا
جیغش به هوا نرود و دودمان آبرویش را به باد ندهد!

پسرک قیافه ی او را که دید نفسی از سر بیخیالی کشید و نگاهش را بی حرف به سمت وایت برد
چرخاند!

تمام مدت کلاس باران یک چشمش به استاد بود و یک چشمش به شلوار کرم رنگ پسر بغل دستی
اش و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانست دقیقا چه گلی به سرش بزند!

...

کلاس که تمام شد و دانشجویان می خواستند بروند پسرک بار و بندیش را جمع کرد تا برود اما قبل
از اینکه بلند شود، باران سریع از سرجایش پرید و مانعش شد و پسرک با چشمان گرد شده نگاهش
می کرد!

وقتی دید مانع رفتنش هست به حرف درآمد:

-مشکلی پیش اومده؟

باران چقدر خودخوری می کرد... چقدر بد بود که در جلد مجسمه ابوالهول فرو رفته بود... کاش زمین
دهن باز می کرد و او را می بلعید!

اب دهانش را به زور قورت داد...

سر خم کرد و به پسرک نزدیک شد اما شرم داشت در چشمانش نگاه کند و گندی که بالا آورده بود را توضیح دهد!

خواست بگوید... اما نتوانست... فکری به سرش زد... بارانی مشکی رنگش را از کوله اش بیرون آورد و روی دسته ی صندلی اش گذاشت. چیزی روی کاغذ نوشت و پشت و رو برگه را جلوی پسر عینکی گذاشت و بی آنکه حتی خودش صدای خداحافظی اش را بشنود از صحنه ی جرم فرار کرد...

به محض اینکه به اولین سطل اشغال رسید خودکار قرمز رنگش را که جوهر پس داده بود به درون سطل پرتاب کرد و در همان حال که زیر لب دعا می کرد که دیگر با پسر دانشجو برخورد نکند بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند دو پا را که داشت، انگار که دو پای دیگر هم خدا قرضش داده بود به سرعت باد از دانشگاه گریخت/:

به خانه که رسید روی پایش بند نبود... آنقدر عجله داشت که ندانست چطور یک لقمه نان و پنیری که گرفته بود از گلویش پایین رفت... لباس فرمش را جلوی آینه مرتب کرد.

نفس عمیقی کشید و همینطور که باقیمانده لقمه را در دهانش می چرخاند کفش اسپرت سفیدش را پوشید و با سرعت از خانه خارج شد.

باید سر وقت در محل کارش حاضر می شد!

...

سوار ماشین که شد آن بارانی مسخره بد شگون را به عقب ماشین پرت کرد... یعنی دلش می خواست یک نفر پیدا شود تا یک دل سیر از دستش کتک مفصل بخورد

ولی چه فایده!

او خودش باران بود
با حرص عینکش را روی داشبورد انداخت و یک لعنتی نثار مسبب آن اتفاق تقدیم کرد! #:

پایش را روی گاز گذاشت و تا آنجا که می توانست از دانشگاه فاصله گرفت. فکرش را هم نمی کرد روز
اول ورودش با چنین حادثه ی وحشتناکی مواجهه شود!

چقدر از پاییز گذشته بود؟

نگاهش به تقویم روی میز که افتاد،

برداشت و صفحاتش را ورق زد.

چه ماهی بود؟ آبان؟

تاریخ را پیدا کرد با مازیک دایره ای دورش کشید و پوفی کرد و خودش را روی تختش رها کرد!

کارت بانکی اش را از توی کیفش بیرون آورد! با انگشت دور تا دورش را لمس کرد. دلش یک چیز
خوب میخواست؛ نگاهش را از اتاق کوچک اجاره ایش به اطرافش چرخاند... یک کمد درب و داغان
گوشه اتاق بود! از سرجایش بلند شد

موهای باز شده اش را پشت سرش با کش مو دم اسبی بست و بعد از چند قدم کوتاه روی موکت
نازک کف اتاق به کمدش رسید. درش را باز کرد و محتویات آن را برانداز کرد!

چند مانتو که همه را از حراجی خریده بود....بلویزهای آستین دار تکراری

شال هایش هم که بماند! اصلا یادش نمی آمد آخرین بار کی شال به سر کرده بود؟!

بی خیال! او که همیشه مقنعه به سر می کرد و همیشه ی خدا موهایش موخاره داشت و هر از گاهی
قیچی به دست از خجالت آنها در می آمد!

نفس عمیقی کشید

او خودش باران بود
به حتم باید فکری به حال زارش می‌کرد! ولی چه فکری؟
در کمد را بست.

باید پس اندازش را بیشتر می‌کرد! خودش هم خوب می‌دانست با این رقم‌ها کار به جایی نمی‌برد.

پس کارت را به جای قبلش برگرداند و باز روی تخت خودش را ولو کرد؛ نفس عمیقی کشید، چشم‌هایش را بست و به آینده‌ای نامعلومی که انتظارش را می‌کشید فکر کرد!

...

بی‌توجه به شلوغی راه‌رور و دانشجویانی که دم در مدیریت دانشگاه صف کشیده بودند، باران همین‌طور که نگاهش روی تابلوی اعلانات بود با خودکار تاریخ امتحانات را می‌نوشت.

-بخشید!

سرش را برگرداند و تازه متوجه حضور پسری آن هم درست در یک قدمی‌اش شد!

سرتاپایش را برانداز کرد!

خودش می‌دانست به نظرش آشنا می‌آید اما نمی‌دانست او را کجا دیده؟

با این حال جوابش را داد:

-با من هستین؟

پسر که یک سر و گردن از باران بزرگتر بگو و موهای مشکی رنگش را توی پیشانی‌اش ریخته بود و با عینکی که به چشم داشت و پوست گندمی‌اش به نسبت خوش‌چهره بود لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست و سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد!

-من به تشکر از شما بده‌کارم...

او خودش باران بود
باران خودکارش را با دفترچه ی همراهش درون کیفش پرت کرد و چشم ریز کرد و به پسرک نگاه کرد!
-ببخشید من نمی دونم در مورد چی صحبت می کنید؟ احتمالا اشتباه گرفتین!
خواست برود اما پسر مانعش شد و دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد!
-شما یه بارانی به من دادین... منتها نمی دونستم کی میاین تا بهتون برگردونم؟
همین شنیدن اسم بارانی کافی بود تا باران اب شود و به زمین فرو برود... چه افتضاحی بیشتر از آن
که آمده و برعکس دارد عذرخواهی می کند!
به نشانه ی شرمندگی سرش را به چپ و راست تکان داد.
-نه من کاری نکردم... هر کسی بود همین کارو می کرد.
پسرک عینکش را کمی روی چشمش جابه جا کرد و به صورت ریز جسه ی روبه رویش با دقت نگاه
کرد.
-من بردیا هستم.
اینبار نوبت باران بود تا چشم گشاد کند و با تعجب به او خیره شود!
-شما هم بردیا هستین؟ چه جالب آخه تا حالا هیچکی تو دانشگاه هم فامیلی خودم ندیده بودم!
بردیا خندید و با کف دستش گردنش را خاراند!
-در واقع اسمم بردیاس... اینجوری که فهمیدم پس فامیلی شما بردیاس؟
باران سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد
-پس خانم بردیا میشه یه روز و ساعت مشخص کنید که امانتیتون که خیلی هم نجات بخشم بود
بهتون برگردونم؟

او خودش باران بود

باران خواست بگوید لازمش ندارد... اما دروغ بود... مگر چندان بارانی داشت که بخواهد این طور دست و دلبازی به خرج بدهد!

پس با کمی مکث تاریخ ها را در ذهنش مرور کرد و به جوابی که میخواست رسید.

-پنجشنبه عصر ساعت چهار خوبه؟ توی حیاط همون نیمکت آبی که زیر درخت سرو و جای دنجیه!

بردیا بی معطلی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

-پس قرارمون پنجشنبه ساعت چهار زیر درخت سرو!

خداحافظی که کردند و بردیا رفت، باران از پشت سر براندازش کرد. پیراهن چهارخانه ای پوشیده بود با یک شلوار لی مشکی! (:)

خنده اش را قورت داد؛ خدایی او هم جایش بود، تا عمر داشت طرف هیچ شلوار رنگ روشنی نمی رفت.

از مهد که برگشت خودش را با تکان دادن دستش باد می زد. بچه ها اذیتی برایش نداشتند اما این مسیر رفت و آمد و اتوبوس های شلوغ، کلافه اش می کرد. دست خودش بود در حیاط مهد چادر می زد و همانجا می ماند اما چاره ای نبود و باید خانه ی خوابگاهی کوچکشان را با دو هم خانه اش تحمل می کرد. البته خانه که نبود، بیشتر به قفس شباهت داشت تا به خانه! دو اتاق کوچک داشت و یک سالن دوازده متری که آشپزخانه و حمامشان را در خود جای داده بود و از همه بدتر یکی بودن سرویس بهداشتی و حمام بود!

کلافه پوفی کرد و بی خیال رفتن به خانه و کل کل کردن سر روشن کردن پنکه شد و ترجیح داد در سطح شهر راحت ول بچرخد ولی به آن دخمه ی خوفناک و البته کمی دوست داشتنی آن هم بخاطر تخت گرم و نرمش برنگردد.

هندزفری در گوشش گذاشت و بیخیال تردد ماشین ها و بوق های بی امانش در خیابان های شهر خودش را به آهنگ سپرد. لبخندی نیمه جان روی لبش جان گرفت. اگر شب بود به خودش جرات

او خودش باران بود

می‌داد و از روی جدول کنار خیابان چون بچه‌ها لی لی می‌کرد(؛ اما الان و این زمان جای برآوردن چنین خواسته‌هایی نبود؛ پس بی خیال همه چیز شد و نفس عمیقی کشید و همینطور که با آهنگ لب خوانی می‌کرد با صدای ترمز شدیدی و ماشینی که مماس با بدنش توقف کرده بود از جا پرید و جیغ زد!

راننده 206 سفید رنگ به سرعت از ماشین پیاده شد و بلافاصله بعد از دیدن چهره‌ی همدیگر هر دو شوک زده به هم خیره شدند!

....

بردیا لیوان آب هویج بستی را به سمت باران گرفت و با شرمندگی نگاهش کرد.

-ببخشید خانم بردیا... باور کنید از قصد نبود... یه لحظه گوشیم زنگ خورد ندیدمتون!

باران با تشکر و البته خجالت لیوان پلاستیکی را از بردیا گرفت و بی آنکه خیره در چشمانش شود سر به زیر انداخت و کمی با فشار انگشتش، خنکی لیوان را حس کرد.

-مقصر شما تنها نیستین... صدمبار بهم گفتن که توی خیابون هندفرزی ندارم، صدمبار هم برام تجربه شده، اما نمی‌دونم چرا ترک عادت نمی‌کنم!

-ترک کردن اون‌ی که دوشش داری خیلی وقتا غیر ممکنه!

باران تنها فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، بی آنکه متوجه منظورش بشود!

با نی، محتویات لیوان را به هم زد.

-بهتون گفتم اصلا نیازی به خریدن اینا نبود!

بردیا خندید و قولی از محتویات داخل لیوانش را نوشید.

-پیشگیری بهتر از درمانه... یهو دیدین خدایی نکرده وضعیت بدتر شده بود و الان به جای اینجا جلوی این بستنی فروشی باشیم، کارمون به بیمارستان و کلانتری کشیده شده بود!

او خودش باران بود
باران نتوانست با این حرف بردیا لبخندش را کنترل کند.

به حتم اگر کمی دیرتر پایش را روی ترمز گذاشته بود سرگذشتشان به همان جا کشیده میشد!

با همان لبخند کمی از آب هویج را خورد و به رو به رویش خیره شد.

لبخندی که از چشمان بردیا دور نماند.

-پس خدا رو شکر میکنم که همینجا نشستیم و در سلامت کامل آب هویج بستنی میخوریم):

بردیا جوابی نداد فقط خندید و این خنده در مغز باران جان گرفت و به او فهماند که چقدر این پسر خوش خنده اس و تنها برای لحظه ای سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت!

لبخند جذابی داشت به حتم اگر این موهای افتاده در پیشانی اش را بالا میزد خیلی تغییر می کرد، همینطور که مشغول براندازی چهره ی او بود ناگهان به خودش آمد و فهمید که بردیا چون خودش خیره در چشمانش بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کند! همان لحظه عین آدم ندیده ها دستپاچه شد و آن قولپ آخری که خورده بود او را به قصد کشت به سرفه انداخت!

آنقدر سرفه کرد که پسرک را مجبور کرد برایش لیوان آبی بیاورد و از آن وضعیت خلاصش کند!

آرام که شد... جز نفسش انگار خودش هم آرام تر شده بود!

اولین بار بود که کسی اینگونه هوایش را داشت و نگرانش می شد

آنقدر دلش به حال خودش و تنهایی مزخرفش سوخت که حس ترحمی که وجودش را گرفته بود بیشتر از آن اجازه ی ماندن در آن محل را نداد... عذرخواهی و تشکری تحویل بردیا داد و بی توجه به اصرارش برای رساندنش خداحافظی کرد و فرار را به قرار ترجیح داد!

او خودش باران بود

خیابان را که رد کرد، به چهار راه نرسیده اشک هایش مجال ندادند! بغض داشت... اینکه کسی را نداشت تا هوایش را داشته باشد، هیچ کس نبود که هر وقت دلش گرفت برود و برایش از دردش بگوید و با آغوشش آرام شود!

با کف دست اشکش را پاک کرد.

مثل همیشه به اولین کتابفروشی که رسید پناه برد و خودش را قفس کتاب های شعر پنهان کرد.

چه چیزی مثل کتاب آرامش می‌کرد؟ جای تمام آغوش ها و دردهایش را می گرفت! لبخند تلخی روی لبش نشست و یکی از کتاب های شعر مهدی اخوان ثالث را از قفسه بیرون کشید.

روزهای متمادی پشت سر هم در گذر بودند تا بروند و خیال امید دادن به آینده ای شیرین را دور تر و دورتر کنند! از افزایش اجاره خانه صاحبخانه گرفته تا بهانه های صاحب کارهایش برای ندادن حقوق کافی اش!

هر روز خسته و کلافه تر از روز قبل زندگی را می گذراند و هر چه به حساب بانکی اش خیره میشد بیشتر دلش به حال خودش می سوخت!

ظرفیت خوابگاه پر شده بود و همین خانه کوچک قفس مانندشان هم به زور گیرشان آمده بود!

پس باید می سوخت و می ساخت و دم نمیزد، مگر اینکه معجزه ای از طرف حق برایش نازل میشد و روزهای شیرین زندگی، خودش را نشانش می‌داد!

در میان تمام این تنهایی ها؛

فقط یک چیز بود که گاه گاهی دلش را قلقلک میداد و حواسش را از پی احوال ناخوشش دور می‌کرد، برخوردهای کوتاه و گاه و بیگاه با بردیا!

اهل عشوه و تور کردن و این حرف ها نبود... اما همین سلام های کوتاه در راهرو دانشگاه و جلوی در ورودی و گاه در بوفه دانشگاه و گاه در کلاس حالش را کمی بهتر می‌کرد!

او خودش باران بود
درست است که زل نمیزد و عین آدم ندیده ها نگاهش نمی‌کرد اما همین که یک نفر بود که باشد و
گاهی احوالی از او بپرسد برایش کافی بود!

...

یک روز سرد برفی... درست آن طرف خیابان جلوی در دانشگاه، وقتی که از شدت سرما در حال قندیل
بستن بود و چون خط واحد دانشگاه نیمه راه خراب شده بود مجبور بود برای اینکه به مهد نوبت
عصرش برسد زودتر برود و تاکسی بگیرد!

اما بی انصاف ها! در هوای برفی انگار وجدانشان را در خانه اشان جا می‌گذاشتند و چند برابر روزهای
عادی قصد کرایه گرفتن داشتند و به بهانه در بست گرفتن، جیب مسافر قندیل بسته در سرما را خالی
می‌کردند! اما باران از این آدم ها نبود که بخواهد از این پول ها به این جماعت بی انصاف بدهد...
حاضر بود چنان در سرما بماند که شده بشود مجسمه صبر و استقامت؛ اما پول زور به کسی ندهد!
ششمین تاکسی را که قصد در بست داشتن را رد کرد؛ همینطور که می‌لرزید دستش را درون جیبش
فرو برد... البته جدا از تمام این حرف ها اینکه پول کافی همراهش نبود تا با خیال راحت از شر این
سرما راحت شود هم بی تاثیر نبود! /:

همینطور که با خودش در جدال بود بوق ماشینی درست در بغل دستش او را به خودش آورد!

قبل از اینکه بخواهد گمان به مزاحم بودنش بدهد و بی محلی کند در ماشین باز شد و کسی از درون
ماشین صدایش زد!

سرش را خم کرد و همین که چهره بردیا را دید انگار فرشته ی نجاتش را دیده باشد.

-بفرمایین خانم بردیا... می‌رسونمتون.

خواست تعارف تیکه پاره کند اما همین که گرمای درون ماشین را از شیشه پایین کشیده بردیا حس
کرد، تسلیم شد و در مقابل چشمان حیرت زده ی بردیا سوار ماشین شد و در را محکم بست!
دستانش را جلوی بخاری ماشین گرفت تا گرم شود!

آنقدر سردش شده بود که ب زور دستانش از هم باز می‌شدند!

کمی که گرمش شد تازه به خودش آمد و فهمید عین یک انسان بی‌شعور اصلاً سلام نکرده که چه رسد بخواهد تعارف تیکه پاره کند!

شرمنده سرش را بلند کرد و دید که بردیا خیره به او نگاهش می‌کند!

سرش را تا یقه اش پایین گرفت:

-سلام.. ببخشید تو رو خدا... اینقدر هوا بیرون سرده که یخ زدم... باور کنید من اینقدر گاو نیستم که کله امو بندازم پایین و بپریم به جا!

بردیا لبخندش را نامحسوس زد.

-خواهش میکنم، چه حرفیه! متوجه هوای سرد بیرون هستم... الان بهتر شدین؟ میخواین یه نوشیدنی گرم بگیرم تا حالتون بهتر بشه!

-وای نه... مزاحمتون نمیشم... شما همین جا نگو دارین من پیاده میشم، دیگه گرم شده میتونم خودم برم، البته اگه بخاری دانشگاه خراب نبود اینقدر سردم نبود اما وقتی روز شانس نباشه هی اینجوری بلا سر آدم میاد!

بردیا خنده اش را قورت داد و به روبه رو اشاره کرد!

-همین جا نگو دارم دیگه؟

باران سریع سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-بله بله لطف کردین... بقیه راهو خودم میرم!

همین جمله کافی بود تا بردیا خنده اش را رها کند و باران با حیرت، خیره نگاهش کند!

-ببخشید چیز خنده داری گفتم؟

بردیا به زور خنده اش را مهار کرد و به آن طرف خیابان اشاره کرد.

-اینجا براتون آشنا نیست؟

او خودش باران بود
باران کمی سرش را خم کرد و همین که نگاهش به دانشگاه افتاد دلش می‌خواست زمین دهن باز
میکرد و او را می‌بلعید! /:

اصلا حرکت نکرده بودند که بخواهد بایستد!

شرمنده سرش را پایین گرفت! عذرخواهی نثار بردیا کرد.

-عذرخواهی چرا... می‌خواستم بگم گوشه مانتو تون لای در گیر کرده... نگاه کنید متوجه میشین
مانتوتون به سمت در کشیده شده، البته اینقدر سردتون بود متوجه چیزی نشدین.

باران همین‌طور سر به زیر در ماشین را باز و بسته کرد و گوشه مانتویش را آزاد کرد.

بردیا به سمتش خم شد که کمر بند را برایش ببندد، باران ندانست خودش چطور دست به کار شد و
کمر بند را. سریع بست!

نتیجه این رفتار عجولانه و کودکانه اش نگاه خیره بردیا بی هیچ حرف و حرکتی بود! بی هیچ حرفی،
با پایش پدال را فشرد و ماشین را به حرکت در آورد.

هنوز خیلی از دانشگاه دور نشده بودند که دلشوره‌ی عجیبی به سراغ باران آمد... تازه موقعیت
خودش را دریافته بود و حالا که سرما از تنش رفته بود فهمیده بود تک و تنها در ماشین پسری به سر
می‌برد که سرجمع چهار بار فقط او را دیده که هیچ صنمنی با او نداشت... اصلا صنمنی هم که داشت
باز هم اولین بار بود بی فکر سوار ماشین غریبه‌ای می‌شد!

ترسید! دستش را مشت و همین‌طور که در دل دعا می‌خواند به دنبال بهانه‌ای گشت تا از ماشین
پیاده شود!

نگاهش که به فروشگاه آن سمت خیابان افتاد انگار که ملک نجات خود را دیده در دل هزار بار
برایش صلوات نذر کرد.

همین‌طور که سعی می‌کرد دست لرزانش را مخفی کند سرفه‌ای مصلحتی کرد تا صدایش صاف شود و
همین که بردیا را متوجه خود کرد با انگشت به پیاده‌رو و فروشگاه بزرگ اشاره کرد.

او خودش باران بود
-ممنونم... لطف کردین، همین جا پیاده میشم!

بردیا متعجب ابرویی بالا داد و خیره اش شد!

-تو این هوا میخواین برین خرید؟

باران در دلش می گفت غلط بکند از این جاها خرید بکند؟ اصلا مگر گروه خونی ایش به این جا میخورد! اما این ها فقط در دلش بود...

پس حرف دلش را خفه کرد تا بتواند از این وضع معذب و نسبتا ترسناک خودش را نجات دهد.

-کار دارم اینجا، ممنونم.

بردیا ماشین را نگه داشت.

باران برای بار سوم از او تشکر کرد و با خداحافظی از ماشین پیاده شد!

هنوز دو قدم از ماشین فاصله نگرفته بود که بردیا صدایش کرد!

برگشت و همین که دسته ی چتر را در دستانش دید ماتش برد!

بردیا نگاهش را خواند و به ماشین اشاره کرد.

من بهش نیازی ندارم میبینی که با سقف همراه اومدم!

دو دل مانده بود که بگیرد یا نه؟!

و قبل از اینکه بخواهد جواب رد بدهد و از او فاصله بگیرد و بگریزد، برف شروع به باریدن کرد و همانجا بود که بردیا دست به کار شد و چتر را باز کرد و بالای سرش گرفت!

برای اولین بار در زندگی اش چیزی شبیه تیک تاک ساعت در سرش اکو شد و زمان ایستاد و دانه های برف در هوا معلق شدند!

او خودش باران بود همیشه ی خدا اولین بارها دلنشین... مثل اولین روز مدرسه... اولین مسافرت خانوادگی... اولین روز دانشگاه... و اولین برفی که حس جدیدی را به تنت تزریق می‌کند!

بردیا رفته بود و باران دسته ی چتر را در دستش فشرد!

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید! سرد بود اما سرمایش عجیب برایش لذت بخش بود! چقدر در برف قدم زد... چقدر برای خودش فلسفه بافت، اما همین که نگاهش به ساعت مچی اش افتاد همه ی این حس ملموس جدید، دود شد!

دو تا پا داشت و دو پای دیگر را قرض گرفت و با اولین تاکسی که به تورش خورد و در بست حساب نمی‌کرد، سوارش شد و به سمت محل کارش حرکت کرد.

باز هم توبیخ شد، اما ارزشش را داشت. شب که برمی گشت کمی زودتر از رسیدن به خانه، از ماشین پیاده شد و تمام مسیر را زیر چتر؛ قدم رو و با لبخندی که نمی دانست از کجا روی لبانش سبز شده و با همان لباس نازکی که تنش بود به سمت خانه قدم بر می‌داشت.

به خانه که رسید، در را که بست؛ باد که از لابه لای در به صورتش خورد، انگار تازه متوجه سردی هوا شده بود! تنش در جا لرزی جانانه نثارش کرد.

اوضاع آنجا بدتر شد که فهمید خبری از بخاری نیست و هم خانه هایش برای فرار از این سرمای کذایی شب را در خانه ی یکی از دوستانشان می گذارند و او فقط باید بماند پیش یک بخاری خراب و آبگرمکنی که دو روز بود یخ در بهشت تحویلشان میداد!

هر چقدر لباس و ملافه داشت دور خودش پیچید، اما باز افاقه نکرد و سرما کار خودش را کرد! فردای آن روز با سرفه و صورتی سرخ شده وارد دانشگاه شد.

سر دردش را اضافه به حال افتضاحش میکردی تا رو به موت شدن فاصله ای نداشت!

او خودش باران بود

سر کلاس دوم از شدت سر درد و سرفه های پی در پی برای اینکه مزاحم بقیه نشود و از زیر بار نگاه های سرزنش بارشان رهایی یابد وسط کلاس، از کلاس خارج شد! تحقیقش را که به بدبختی کامل کرده بود تحویل استاد داد و راهش را گرفت تا برود و قید آن روز و کلاس هایش را بزند اما همین که پایش را روی اولین پله گذاشت کسی صدایش زد اما همین که برگشت پله ی یخ زده کار خودش را کرد و به بدترین وجه ممکن سر خورد و افتاد!

میان آن وضعیت، صدای هم دانشگاهی هایش به گوشش خورد که به سمتش می آمدند و یا خدای چند نفری به گوشش خورد!

...

چشمانش را که باز کرد خبری از چهره ی آشنا نبود!

یکی از دخترهای هم کلاسی اش بنا به شناختی که از او داشت روی صندلی نشسته بود و نگاهش می کرد! چشمان باز شده ی باران را که دید لبخندی نثارش کرد!

-به هوش اومدی؟ خدا رو شکر...

باران دستی به پیشانی اش کشید تا کمی سر دردش تسکین دهد و با گلویی خشک شده از او کمی آب خواست.

دختر جوان که موهای بلوندی داشت از روی صندلی اش بلند شد.

-بذار اول به دکترا بگم به هوش اومدی بعد بر میگردم پیشت!

این را گفت و رفت و باران را در تنهایی خودش رها کرد. دروغ چرا! از بی کسی اش اشکش ناخودآگاه در آمد! اینقدر بی کس شده بود که کسی را نداشت که حداقل در این وضعیت به او زنگ بزند و دلداری اش بدهد.

"بعضی از تنهایی ها شکنجه می دهند... می آیند می نشینند کنارتان و جم نمی خوردند؛ آنقدر که دیوانه ات کنند و بغضت را به تاراج ببرند!"

او خودش باران بود
چند ساعتی را در بیمارستان بستری ماند، تبش که پایین آمد بنا به خواسته ی خودش مرخصش کردند.

از هم کلاسی اش چندین بار تشکر کرد و و خودش به تنهایی سوار اتوبوس شد. نمی خواست آخرین خط را از دست بدهد.

همینطور که به صندلی تکیه زده بود و سزش را به شیشه چسبانده بود چشمانش را بست. کیفش را با دستش فشرد و نفس عمیقی کشید!

کاش اتوبوس به مقصد نمی رسید و او تا صبح کل شهر را دور میزد... اما این فقط یک خیال واهی بود! حتی اگر این آخرین اتوبوس واحد نبود باز هم نمی توانست کل شهر را با او سیر کنند.

چشمانش را گشود و با کف دست بخار از آینه گرفت تا بتواند برف زیبای زمستان را ببیند.

لبخند زد!

حداقل این تنهایی، این بود کسی در خانه انتظارش را نمی کشید که بازخواستش کند! شاید همین برایش یک دلگرمی برای زنده ماندن بود!

چند هفته در روزمرگی کامل گذشت.

مثل بقیه ی روزهای عمرش فقط زندگی می کرد تا زنده بماند مگر نه مفهوم خاصی از زندگی کردن را به یاد نداشت. صبح یکی از همان روزهای تکراری زندگی اش، همینطور که کیفش را زیر بغلش گرفته بود و وارد دانشگاه می شد درست روبه به روی ساختمان سوم دانشکده چشمانش در چشمان یک جفت سیاهی گره خورد.

دروغ نیست اگر بگویند بر خلاف تمام آن باورهایش که "او برایش اهمیتی ندارد" دلتنگش شده بود!

بی هیچ حرفی و کاری دلتنگ کسی شده بود که حتی ممکن بود او را آدم هم حساب نکند.

او خودش باران بود

اینبار نه خبری از هوای ابری و باران و برف بود، نه بادی می وزید که برگه های جزوه اش را پخش و پلا کند و او چون تمام رمان ها و فیلم های عاشقانه در دانشکده در به در به دنبال کاغذ ها بدود و آن پسرک با آن هیکل و قد بلند قامتش مردانگی کند و کمکش کند و چشم در چشم شوند و در یک نگاه دل به هم ببازند!

فقط باران توانست به این خیال پوچ و بچگانه اش سری از تاسف برای خودش تکان دهد و نگاهی را از او بگیرد.

به ساعتش خیره شد، هنوز ده دقیقه تا شروع باقی مانده بود. حوصله آن جو خفه کننده کلاس را نداشت.

روی یکی از نیمکت های خالی حیاط دانشگاه نشست.

نفس عمیقی کشید و خودش را با یکی از کتاب هایش سرگرم کرد.

"سلام"

اینقدر از این سلام غافلگیر شد که بی هوا کتاب از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

تا خواست خم شود و کتاب را بردارد، بردیا قامت مردانه اش خم شد و کتاب را از روی زمین برداشت و پشت جلدش را تکاند و بی آنکه نگاهی کند روی نیمکت با فاصله از او نشست!

نگاهی به کتاب انداخت و لبخند کم جانی روی لبش نشست.

-با استاد سیاحت کلاس دارین؟

باران هول کرده جواب داد:

-سلام بله...

به قدری بچگانه جوابش را داده بود که بردیا را به خنده وا داشت!

او خودش باران بود
-بیخشید من یه چیز بامزه ببینم نمی تونم نخندم... از دستم ناراحت نشین!

باران فقط لب گزید تا بیشتر از این خرابکاری نکند!

نگاهش به انگشتان بلند بردیا بود که جلد کتاب را به آرامی نوازش می کرد!

آخر کجای این کارش عجیب بود که قلبش را به تپش انداخت؟ آب دهانش را به زور قورت داد و
نگاهش را از دستانش گرفت.

بردیا باز سکوت را شکست:

-شما هم برای اردوی دانشجویی میاین؟ خیلی ها ثبت نام کردن...

باران سرش را به نشانه ی منفی تکان داد،

یادش نمی آمد آخرین بار کی وقت کرده بود تفریح کند و خوش باشد!

چرا نه؟

این پسرک یک چیزش می شد؟ انگار باید او را به حرف زدن وا دارد!

"کاش می رفت و این طور معذبش نمی کرد!"

-از اردو خوشم نمیاد!

"دروغ بود... خوشش می آمد... اصلا جزو آرزوهای محال زندگی اش شده بود، اما نه وقتش را
داشت و نه می توانست هزینه ی اضافی برای زندگی اش بتراشد!"

-پس منم نمیرم...!

این را گفت و در مقابل چشم های از حدقه بیرون زده ی باران کتاب را کنارش گذاشت و برخاست و
از آنجا دور شد!

او خودش باران بود
رفت اما نفهمید چه بر سر دل بیقرارش آورد! فکرش را هم نمی‌کرد روزی برسد که فقط سه کلمه
اینطور دلش را به بازی بگیرد!"

-سلام بارانی!

سرش را چرخاند و نگاهش به یک جفت چشم آشنا افتاد؛ ناخودآگاه لبخند روی لبانش جا خوش کرد
و به نشانه‌ی احترام ایستاد و دستش را دست دخترک روبه رویش قفل کرد!

-سلام... امروز کلاس دارین؟

دختر موهای بلوندش را داخل مقنعه اش فرستاد و با چشم و ابرو ادایی درآورد!

-از دست این حراست تا کچلمون نکنه ول کن که نیست!

باران در جوابش فقط خندید.

-خانمی که قشنگ میخندی اسم من غزله‌ها... چرا اون سری نپرسیدی؟ خیلی بهم برخورد!

باران روی نیمکت نشست و دست غزل را گرفت و کنارش نشاند!

-شما ببخشید... میدونی که آدم مریض احوال خوبی نداره!

غزل پوفی کرد و اخمی ساختگی تحویلش داد!

-تو هم مثل تموم آدم‌ها منو یادت میره!

بعد نگاهش را تغییر داد و ادامه داد:

-خوبه چقدر تر و خشکت کردم... اینجوری مزد زحماتم رو میدی؟ بشکنه این دست که نمک نداره!

خواست بر پشت دستش بکوبد که باران مانعش شد.

-دیونه!

-غزل بی خیال از دیوانه‌ای که خطابش کرده بود دست و بغل بست و به سمت مخالفش اشاره کرد!

او خودش باران بود
-از اونجایی که من دیگه حق مادری گردنت داره این پسره ی چشم سفید کی بود که نشسته بود بغل
دستت دم گوشت پیچ پیچ می‌کرد؟

باران بیشتر از این حرکت غزل خنده اش گرفت... خیلی وقت نبود که از قضیه اورژانس و آن بیهوشی
چند ساعته اش نگذشته بود اما این دختر عجیب برایش دوست داشتنی بود؛ شبیه تمام آن دوستانی
بود که همیشه ی خدا آرزویش را داشت! رک حرفش را می‌زد و چیزی در دلش نبود! از تمام آن
دوستانی که در گذشته داشته بود و هر کدام رفیق نیمه راه یا دشمن جانش شده بودند اینبار حسی
در درون قلبش به او می‌گفت غزل با بقیه فرق می‌کند!

-سرکار علیه به جای بر و بر نگاه کردن قصد جواب دادن به من فلک زده رو ندارن؟... پاشم با یه
چیزی بکوبم تو ملاجت تا به حرف بیای دختره ی گیس بریده؟

باران خنده اش را جمع کرد و دست دراز کرد موهای بیرون زده از مقنعه اش را مرتب کرد و مقنعه ی
غزل را صاف کرد!

-یه کوک بزنی زیر گلویت این همه عاجز نمی‌شی!

-برو بابا توام... اگه دست من بود همینم سرم نمی‌کردم... آخه منو چه به این حرفا! دختر جماعت
باید شال بپوشه نهایتش که موهاش هم توی باد افشون بشه و شال حریرت هم همراهیش کنه و
پسرایی که از بغل دستت رد میشن همچین محوت بشن که با کله برن تو دیوار...

اینبار جفتشان خندیدند... رویا پردازی این دختر مثل خودش دیوانگی را همراه داشت!

بعد از کلاس غزل هر چه التماس کرد باران راضی نشد تا برای سینما رفتن همراهی اش کند! یک
طوری به حال بیخیالش حسرت می‌خورد... جدا از لباس های مارک دارش و حس و حال خوبش، در
زیبایی هم خدا برایش سنگ تمام گذاشته بود!

غزل را که با دلی شکسته رها کرد و او را به بقیه دوستانش سپرد؛ خودش راهی بیرون بری شد که
بعضی شب ها آنجا شیفت داشت.

عادت روزمره اش شده بود و تمام تنش به انتظار آن روز نحس ماه بود که بیاید و نکند او آهی در
بساط نداشته باشد!

او خودش باران بود

تمام پول هایش خرج یک بدهی کذایی میشد که بعد از آن چیزی برای خودش باقی نمی ماند!

به مانتوی تنش که نگاه می کرد خجالت می کشید... لباس ها و گاه لوازم آرایشی اش از حراجی هایی بود که در صورت نیاز شدید از آنجا تهیه می کرد و برای همین خرج کوچک چقدر خودش را سرزنش می کرد!

با تمام این احوال خدا را شکر میکرد که مجبور نبود به مهمانی برود که غصه لباس و کادو را داشته باشد!

همیشه در تاریک ترین نقطه ی زندگی، دلخوشی کوچکی را پیدا می کرد تا با او خوش باشد و امیدش را از دست ندهد!

دو ماه بعد...

اصلا فکرش را نمی کرد خودش را در چنین وضعیتی ببیند!

دستانش را زیر میز در هم گره کرد و تمام سعیش را می کرد کمتر اضطرابش را نشان دهد.

قبل از اینکه برگردد آینه ی کوچک جیبی اش را از کیفش بیرون کشید و از درون آینه صورتش را چک کرد! اینقدر یکهوایی به او پیشنهاد داده بود که حتی وقت نکرده بود کرم مرطوب کننده به صورتش بزند.. حالا دیگر آرایش آنچنانی بماند!

از پیشخوان که فاصله گرفت و به سمت میز برگشت، باران سریع آینه را توی کیفش گذاشت و کیف را به دسته ی صندلی آویزان کرد.

-ببخشید دیگه، یه کم طولانی بود صف سفارش!

باران به زور لبخند را روی لبش نشانده!

او خودش باران بود
-اشکالی نداره.

سرش به زیر بود... در خجالتی بودنش که شکی نبود! اما جدا از این موضوع او هیچ تجربه ای از چنین موقعیت هایی نداشت!

آب دهانش را به زور قورت داد،

پشیمان شده بود که پیشنهاد غذا خوردنش را قبول کرده بود! کاش می شد بهانه ای جور می کرد و از آنجا دور می شد. کاش کسی ناخوانده یادش به او می افتاد و برایش زنگ می زد! اما خودش هم می دانست اینها فقط خیالات واهی بیش نیستند!

-اینجوری که هستین من حس میکنم هیولایی چیزی هستم؟

سرش را که بلند کرد و نگاهش به بردیا افتاد باز هم از خجالت گر گرفت!

-بخشید...

همین... تمام آنچ

ه که میتوانست بگوید همین بود... "بخشید"

_اینقدر عذر خواهی نکن برای کار اشتباهی که نکردی!

"لحنش! چه خودمانی شده بود!"

دستانش را بیشتر در هم فشرد و نگاهش را به منو و غذایی که انتخاب کرده بود افتاد.

نگاهی گذرا به اطرافش انداخت.

مطمئن بود بیشتر از خود او، این فضاست که آزارش می دهد!

شجاعتش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت:

او خودش باران بود
-من نمی تونم این جور جاهای گرون قیمتی غذا بخورم؛ ببخشید...میشه قبل از اینکه صداتون بزنند
برین سفارشتون رو پس بگیرین؟

این را گفت کیفش را از دسته ی صندلی برداشت...خواست که برود اما بردیا زودتر از او درخواست و
راهش را صد کرد!

-صبر کن با هم میریم...

کیف باران را از او گرفت که خیالش از نرفتنش راحت باشد و بعد به سمت پیشخوان سفارش حرکت
کرد!

**

هر دو قدم رو خیابان را طی می کردند! باران سرشار از خجالت و استرس و بردیا که معلوم نبود چه
چیزی در سرش در چرخش است!

-اشتباه از من بود که خواستم ادای آدم های باکلاس رو در بیارم... ببخشید!

باران گوشه ی لبش را به دندان گرفت ناخن هایش را در کف دستش فشرد.

-خواهش میکنم... شما ببخشید... من دیگه باید برم،بازم عذر میخوام بخاطر این اتفاق...

-با کسی قرار داری؟

چون جن زده ها چشمانش از حدقه بیرون زد!

-نه اصلا... من تا حالا با هیچکی بیرون نیومدم... این اولین باره...

لبخند نشست کنج لب بردیا!

-پس هیچ وقت توی رابطه نبودی؟

باران به تته پته افتاد...

او خودش باران بود

-نه... ممن...

نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز و بسته کرد!

-فکر کنم رفتارم با شما درست نبوده که دچار سوء تفاهم شدین! من از اون جور دخترا نیستم...
خدانگهدار.

خواست برود بردیا با آن قامت بلند مقابلش ایستاد!

-از کدوم دخترا؟ اصلا منظورم رو از رابطه، درست متوجه شدی؟ منظورم دوستی بود... دوستی ساده
با جنس مخالف!

"دوست پسر! همین منظورش بود"

سرش را به نشانه ی نه تکان داد...

-من از این جور رابطه ها خوشم نمیاد... امروز هم به اصرار دوستم اومدم اینجا و خبر نداشتم قراره
منو اینجوری قال بذاره!

-قال نداشت... من ازش خواستم ترتیب این دیدار رو بده!

باز هم نگاهش نکرد!

-از دستم ناراحتی؟

باران گوشه شالش را صاف کرد و همین طور که نگاهش به روبه رو بود جوابش را داد:

-میشه اینقدر با من خودمونی حرف نزیند!

چرا؟

عابران بی توجه به آن دو که در فاصله ی کمی از هم ایستاده بودند در حرکت بودند و میان خیلی از
چیزهای متحرک آن خیابان، آن دو ساکن همدیگر را مخاطب قرار می دادند!

چون درست نیست!

او خودش باران بود
-اوکی... چون دوست نداری و معذب میشی درستش میکنم... میشه ببخشین منو؟ درستش
اینجوریه مگه نه؟

آب دهانش را به زور قورت داد، خوابش را هم نمی‌دید آن همه اصرار غزل برای آمدن به اینجا ختم
شود!

-خانم بردیا!

باران به نشانه مثبت سرش را تکان داد!

-بله... ممنونم!

بردیا همینطور که دست در جیب شلوارش کرده بود و با گردنی کج شده دختر روبه روی خجالتی اش
را نگاه می‌کرد، زیر زیرکی سر تاپایش را برانداز کرد!

ساده بود! آنقدر ساده که در باورش نمی‌گنجید!

-میشه بذارین من برم؟

-تا حالا عاشق شدین؟

جا خورده از جواب نابجایی که تحویلش داده بود سرش را بلند کرد و نگاهش کرد"

-با منین؟

سرش را تکان داد.

سؤالش را در ذهنش حلاجی کرد! عاشق بشود؟ اصلا مگر برای امثال او عاشقی کردن هم وجود
داشت!

-من شدم! عشق تو نگاه اول نصیبم شد! از اون نگاه ها و برخوردهایی که همیشه توی ذهن آدم
می‌مونه!

او خودش باران بود
باران گر گرفت و تمام تنش زیر آن همه حرررات چشمانی که نشانه اش گرفته بود در حال ذوب شدن
بود!

مخاطبش او بود که این گونه بی پروا از عشقی میگفت که هنوز دو ماه از آشنایی ساده اشان نمی
گذشت!

نتوانست بماند! دیگر بودن بیشتر و ادامه دادن این بحث در توانش نبود... اینقدر در رفتن عجله کرد
که یادش رفت خداحافظی کند!

رفت تا بتواند ذهنش را از این آشوب خالی کند...

*

اینقدر تند راه رفته بود که به نفس نفس افتاده بود.

به اولین پارکی که رسید روی یکی از نیمکت های خالی، خودش را رها کرد و چشمانش را بست.
احساس ضعف می کرد، به دنبال خوراکی سر کیفش را باز کرد و همین که دست برد تا چیزی برای
خوردن پیدا کند چیزی مربعی شکل را حس کرد... سر کیف را تا آخر باز کرد و با چشمان از حدقه
بیرون زده به جعبه ی کادو پیچ شده ی درون کیفش خیره شد! /:

حیرت زده جعبه کوچک را بیرون آورد، سورمه ای رنگ بود با یک ربان پاپیون زده روی سرش!
به آرامی سرش را برداشت و نگاهش به یک جفت لاک افتاد! قرمز و آجری... از هر دو را از جعبه
بیرونش آورد و سر یکی را باز کرد... فقط خدا می داند چقدر از بوی لاک خوشش می آمد. اصلا
نفهمیده بود کی این جعبه را درون کیفش گذاشته! شاید وقتی برای کم کردن استرس به محض
وردش در رستوران به سرویس بهداشتی پناه برده بود! یادش آمد که کیفش را با خودش نبرده بود!
به جای اینکه از دستش ناراحت باشد که بی اجاره چنین کاری کرده، لبخند جاننداری روی لبش
نشست! اولین بار بود در زندگی اش کسی برایش کادو خریده بود... و آن هم لاک! تا به حال یاد
نداشت برای خودش لاک خریده باشد!

او خودش باران بود
به دستانش نگاهی انداخت... نه صاف و کشیده بودند و نه براق و جذب کننده! همیشه می دانست
که بخاطر زبری دستانش هیچ پسری دستانش را لمس نمی کند!

یکی از انگشت هایش را لاک زد! بلد نبود و کمی از ناخنش بیرون زد... فوتش کرد و منتظر ماند که
خشک شود... بعد دستش را بالا آورد و نگاهی به دستش انداخت! نه بدک نبود! اما ناخن های
شکسته و نامرتبش حسابی توی ذوق می زد!

در همین حال خوش بود که گوشی اش زنگ خورد و او را از دنیای دخترانه اش بیرون
کشید... نگاهش که به شماره ی روی گوشی افتاد قلبش به تپش افتاد! نفس عمیقی کشید و جوابش
را داد:

-الو... سلام...

-کدوم قبرستون هستی که هر چی زنگ میزنم این بی صاحب شده رو برنمیداری؟ تو که هیچ وقت
خدا در دسترس نیستی... برای چی اون ماسماسک رو خریدی؟ نکنه پولت مفته؟

مثل همیشه یک ریز او را مورد عنایت مهربانی اش قرار می داد!

باز هم نفس کشید... کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

شیشه ی لاک را در دستش فشرد و بغضش را قورت داد.

-چیزی شده؟

-میخواستی چی بشه؟ مگه قرار نشد سر موعد هر ماه پولو بریزی به حساب؟ مگه نگفتم به جای رفتن
به اون دانشگاه کوفتی بیا برو سر کار و بار خودت؟ این نجفی هنوز هم بهم زنگ میزنه... اونجا رو ول
کن بیا بشو زن این مردک هم مارو خلاص کن هم خودتو!

قطره ی اشکش که روی گونه اش چکید با پشت دست پاک کرد و آب دهانش را به زور قورت داد:

-حواسم هست، فردا موعد بدهیمه منم همون فردا میفرستم برات... نگران نباش...

-هر چی من میگم انگار تو گوش خر دارم حرف میزنم... اصلا زندگی خودته به درک... این پولو تا فردا
برسون... ساعت از نه بره اونورتر خودم میام سر وقت!

او خودش باران بود
"چشم"ی که گفت انگار قلبش را مچاله می‌کردند! دردش یکی دوتا نبود! قدر تمام بدبختی‌های
اطرافش حداقل به یک آغوش نیاز داشت تا باشد و به او پناه ببرد! چقدر جان‌کنده بود که به بهانه‌ی
دانشگاه از آن شهر کوفتی و خاطرات دردناکش بیرون بیاید و در این شهر غریب اینقدر جان بکند که
وقتی برای خودش نماند!

نفس عمیقی کشید لاک‌ها را در جعبه‌اش گذاشت و از سرجایش بلند شد...

*

با آستین عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد... از گرما در حال جان‌دادن بود ولی چاره‌ای نداشت باید کار
می‌کرد و پول در می‌آورد و هر ماه تقریباً تمام آنچه که داشت دو دستی تقدیم کسانی می‌کرد که مثلاً
اسم خانواده‌اش را یدک می‌کشیدند!

خاله و شوهر خاله‌اش بعد از تصادف پدر و مادرش او را به سرپرستی گرفته بودند و او درست از
همان روزهایی که دست و پا گرفته بود و خاطرات در ذهنش می‌ماند چون کزت جان می‌کند و از
خودش مایه می‌گذاشت و تنها از میان تمام آنچه داشت دو دستی به درس خواندنش چسبیده بود و
تنها اگر او را از تحصیل منع می‌کردند تهدید می‌کرد که حاضر است در خانه بماند بی‌پوسد... از شدت
کتک سیاه و کبود بشود اما سر کار نرود و تنها با دوبار امتحان کردن او،

فهمیدند که حاضر است بمیرد اما درسش را رها نکند! چرا که خودش خوب می‌دانست تنها راه
خلاصی از این مخمصه‌ای که گریانگیرش شده، شاید همین باشد! هیچ چیز که نبود حداقل
می‌توانست با این بهانه از شوهر دادن اجباری‌اش خلاص شود...

او خودش باران بود

آخرین ظرف را که خشک کرد و درون صندوق گذاشت نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و نگاهی را به ساعت بزرگ دیواری روی دیوار داد... ساعت از نیمه شب گذشته بود و بعد از مهمانی به خواسته ی صاحب خانه تمام خانه بعد از مراسم نامزدی که برپا شده بود و آن همه شلوغ کاری و کثیف کاری بعدش از تمیزی

برق میزد... خسته و کوفته روی یکی از صندلی های گوشه سالن لم داد و نفس عمیقی کشید...

کاش میشد همانجا می خوابید و آن همه راه را تا خانه طی نمی کرد... با این خستگی که در تنش مانده بود اصلا حوصله ی تاکسی و آن همه راهی ک

ه

باید میرفت را نداشت. ولی مجبور بود که برود و جز رفتن چاره ای نداشت...

نغمه زن مسنی که همکارش بود از خستگی درون تاکسی خوابش برده بود و سرش روی شانه ی باران افتاده بود... نگاهی کرد... بیچاره سنی نداشت اما برای اینکه از پس اداره ی زندگی و دو فرزند محصلش بر بیاید به مصداق بارز یخ حوض هم شکسته بود و از تمام زندگی اش حتی یک دقیقه، برای خودش وقت نمی گذاشت!

همیشه خدا دلش برای نغمه می سوخت اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد...

کیفش را باز کرد و کرم مرطوب کننده ای بیرون کشید و روی دستش را به آرامی ماساژ داد... دست های پوست انداخته اش همیشه ی خدا آزارش میداد... اینقدر مست خواب بود که نفهمید باران کرم خودش را درون کیفش گذاشت که حداقل برای خودش هم زمانی بدهد و به دستانش برسد... به مقصد که رسیدند باران نغمه را از خواب بیدار کرد و او با کلی تشکر و شرمندگی خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

*

نگاهش را برای چند لحظه به ناخن هایش داد... نفسش را صدا دار فرو فرستاد و دستش را باز کرد. لاکی که زده بود فقط ردپایی مبهم از آن بر ناخن هایش مانده بود... البته با آن همه بشور و بسابی ک داشت ماندن همین چند تکه، خودش معجزه حساب میشد!

دلش گرفت... لیوانش را روی تخت گذاشت و بالشت گلدارش را مرتب کرد و سرش را روی آن گذاشت و چشمانش را بست.

*

از بانک که بیرون آمد سریع پیامی برای شوهر خاله اش فرستاد که وجهی که باید را برایش فرستاده و با حسرت به ته مانده حسابش نگاه کرد.

جدا از خرج و مخارج خانه و دانشگاه و این پولی که هر ماه برای شوهر خاله اش می فرستاد، برای خودش چیزی باقی نمی ماند... جز آنکه تا می توانست قناعت کند که برای پول سرویس رفت و برگشتش چیزی ته جیبش بماند که شرمنده نشود!

گوشی اش را درون کیفش گذاشت و نفسش را با حسرت فرو فرستاد...

مسیر طولانی را با کفش های کهنه اش تا دانشگاه پیمود... اینقدر از جان این یک جفت کار کشیده بود که دیگر رمقی برای همدردی با او برایشان نمانده بود!

تمام مدت در کلاس نگاه خیره ای را روی خودش حس می کرد اما سرش را بلند نکرد تا مطمئن شود... دیوانگی بود اگر دوست داشت کسی خیره نگاهش کند، می ترسید سرش را بلند کند و بفهمد حدش اشتباه بوده!

او خودش باران بود

کلاس که تمام شد بیرون نرفت... اینقدر خسته بود که دلش می‌خواست همانجا بخوابد؛ سرش را روی دسته صندلی گذاشت و چشمانش را بست.

چند لحظه بیشتر طول نکشید؛ عطری آشنا با فاصله ای که چندان از او دور نبود به مشامش رسید! نفس عمیقی کشید...

چقدر این عطر تلخ برایش عجیب بود!

چشمانش را به آرامی باز کرد...

اما باز کردن چشمهایش همانا و چشم در چشم شدن با بردیا که درست در حالتی مثل خودش روی صندلی لم داده بود و دست زیر سرش گذاشته بود همانا!

اینقدر از حضورش تعجب کرد که نا خودآگاه تا خواست از روی صندلی بلند شد با شدت تمام بر روی زمین پهن شد و صندلی زیر پایش به بدترین نوع ممکن صدایش در آمد!

لباسش خاکی شده بود و جدا از همه چیز حتی خجالت می‌کشید بلند شود و چشم در چشم بردیا شود...

-چرا اینجوری شدی؟ دستمو بگیر بلند شو...

جدی جدی میخواست دستش را بگیرد و بلندش کند! این پسرک انگار عقل در سرش نبود! معلوم نبود اینجا را با کجای عالم اشتباه گرفته بود؟

باران دستش را جلویش گذاشت.

-خودم بلام پاشم... فقط برین یه کم اونورتر، عطرتون خفه ام کرد!

دست بر صندلی گرفت و از جایش بلند شد و خودش را تکاند!

-گمونم به جای عطر زدن با عطر دوش گرفتین...

این را گفت و پشت بندش به سرفه افتاد!

او خودش باران بود
بردیا با چشم های گرد شده فقط نگاهش می کرد این دختر و جسارتی که در کلامش داشت زمین تا
آسمان با باران روزهای گذشته فرق می کرد!

با دست اشاره ای به خودش کرد!

-با منی؟!

باران سرش را چرخاند و نگاهش را به او داد.

-به غیر از شما کس دیگه ای هم توی کلاس مگه هست!

و باز به سرفه افتاد..

در کوله اش به دنبال دستمال کاغذی گشت، یکی را ته کیف پیدا کرد، جلوی بینی اش گرفت و قدمی
از بردیا فاصله گرفت!

-ببخشید! من کلا به عطرها ی سنگین و گرون قیمت حساسیت دارم نفس کشیدن رو برام سخت
میکنه!

و بردیا بود و چشم هایی که از قبل گردتر شده بود!

-داری شوخی میکنی دیگه؟

-من با شما شوخی دارم؟

لحنش کاملاً جدی بود!

بردیا نگاهی به سرتاپای خودش انداخت.

-من الان چیکار کنم، نمی تونم که لخت بشم چون به بوی عطر حساسیت داری؟

-آقای محترم چه طرز صحبت کردنه! بفرما برو بیرون اینجوری همه چیز حل میشه!

بردیا مستاصل نگاهی به او انداخت!

-من اگه میخوام برم بیرون.. چون دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت!

او خودش باران بود
گستاخ بود! حش بود یه دل سیر از باران فحش می‌شنید اما باران نتوانست چیزی بگوید!
اولین بار بود کسی از دلتنگی اش می‌گفت!

اما همچنان دستش به منظور منع در نزدیک شدن به او در هوا مانده بود و دستمال کاغذی جلوی بینی و دهانش قرار داشت!

و اما سکوت، بردیا سکوت را برگ برنده ی خودش دانست و لبخندی روی لبش نشست!

-حالا که همه چیز حله میای چند کلمه صحبت کنیم؟

یک قدم به جلو برداشت و باران کوله پشتی در دست، یک قدم به عقب برداشت!

-چرا همچین میکنی؟ حرف هام پیرو صحبت های توی پارکه؟ راستی از رنگ لاک ها خوشش اومد؟
به روز ترین و بهترینش رو سعی کردم برات انتخاب کنم...

باران گر گرفته بود و فقط میخواست فرار کند!

قدم بعدی را بردیا برداشته بود و باران از پشت به دیوار خورده بود!

لبخند مرموزی روی لب بردیا نشسته بود، اذیت کردن این دختر عجیب به دلش می نشست.:

سرش را برگرداند و همین که خیالش از نیامدن کسی به داخل کلاس راحت شد دست در جیب شلوارش کرد و چیزی بیرون آورد و به باران نشان داد!

-این سری اینو گرفتم... گمون کنم خیلی بهت بیاد!

باران ب سرفه افتاد.. اما نه از بوی عطر بردیا، از بی پروایی اش و خدا خدا می‌کرد می‌توانست از شر این مخمسه ای که برایش درست کرده بود آزاد شود و آرزویش برای اولین بار طولی نکش

ید که برآورده شد!

گروهی از دانشجویان وارد کلاس شدند و همین دلیلی شد تا باران فرار را بر قرار ترجیح دهد و به زور صندلی را عقب بکشد و از عقب مسیر خروج را در پیش بگیرد تا مجبور نباشد از همان ردیفی که بود

او خودش باران بود

و بردیایی که چون کوه مانع راهش بود بخواهد از سر راهش کنار برود چرا که خودش هم خوب می‌دانست بی فایده است... هنوز به در کلاس نرسیده بود که بردیا صدایش زد!

-خانم بردیا...یه چیزی از توی کيفتون افتاد روی زمین!

ناخواسته برگشت و نگاهش به روی زمین خیره همان رژ لب مات کالباسی شد و بلافاصله به چشمان شیطان بردیا نگاه کرد!

-مال من نیست...

بردیا خم شد و از روی زمین برش داشت و قدمی به سویش برداشت و مقابلش ایستاد...

هفت هشت دانشجوی پسری که در کلاس حضور داشتند بعد از صدا زدن بردیا در سکوت کامل به آنها خیره شده بودند!

بردیا طوری رژ را نشان داد که بقیه هم ببینند

-مسلمای مال من که نیست! مال خودتونه... دیدم از کيفتون افتاد!

خنده های ریز و درشت دانشجویان و چیزی که صحبت در مورد آن بود به حدی برایش شرمگین بود که حاضر شد رژ را بگیرد و دنباله دا این قضیه را نگیرد

رژ را از او گرفت و با اخم درون کوله اش پرت کرد و همین باعث لبخند پیروزی بر روی لبان بردیا شد! می‌توانست برای خودش لوحی نفیس یا تقدیر نامه ای صادر می‌کرد!

باران که از کلاس با آن اخم های در همش بیرون رفت، به فکر فرو رفت!

دستمال جلوی بینی اش و این عطر جدیدش!

بردیا نفس عمیقی کشید و سری تکان داد و از کلاس خارج شد!

*

دل خوش شده بود یا سرمست، خودش هم خوب نمی‌دانست!

او خودش باران بود

رژ را برداشت و جلوی آینه روشویی به آرامی روی لبان خوش فرمش کشید... لب هایش نه بزرگ بود و پروتزی شکل و نه چون غنچه کوچک و دلبرانه... معمولی بود... اما زیبا به نظر می رسید مثل تک تک عناصر صورتش متناسب با خودش آفریده شده بود... ابروان پر پشت... بینی قلمی و چشمان درشت بادومی رنگ و مژه های فر... حتی چند کک و مک روی صورتش هم به او می آمد... الهه زیبایی نبود... یک دختر ایرانی با زیبایی خاص خودش بود اما به طبع اگر وقتش را داشت که به خودش برسد و رنگ و لعاب بدهد خیلی بیشتر از این حرف ها زیبایی اش، خودش را نشان می داد، اما او مثل تمام احوالات گذشته فقط دستش به یک کرم مرطوب کننده می خورد و حتی یک کرم ضد آفتاب را از خودش دریغ میکرد! بحث خساست نبود... از کم آوردن در آن زندگی که برای خودش ساخته بود واهمه داشت!

لبانش را به هم فشرد تا رژ به خوبی خودش را نشان دهد! لبخند جاننداری روی لبش نشست... بردیا حق داشت؛ این رنگ، به او و پوست گندمگونش می آمد! کمی از موهایش را از مقنعه بیرون انداخت... شبیه خیلی های دیگر شد... خودش را ورنده می کرد که سه دختر قهقهه زنان وارد سرویس بهداشتی پارک شدند و باران به محض دیدنش ناخواسته دست برد و موهایش را به داخل مقنعه فرستاد!

زیر چشمی دختران را نگاه کرد... کفش قرمز لژ دار.. .. مانند جلوباز حریر قرمز و تاپ مشکی و یک ساپورت چسبان و زننده کرمی و شال قرمز و آرایشی غلیظ که سن دخترک را بیشتر از هر چه بود نشان می داد و بدتر از همه ملچ ملچ کردن آدامس خوردنش چیزی که بیشتر از همه روی اعصابش رژه میرفت... تا دو همراهش در دستشویی بودند جلوی آینه ایستاد و از کیف دستی اش رژ قرمز را بیرون آورد و محکم روی لبش کشید... باران نگاه گذرای به خودش و دختر دیگر انداخت! تفاوت ها انگار هوار می کشیدند!

به حتم اصلا دلش نمی خواست یکی از این دخترها شود! از آنهایی که خانم وار تیپ می زدند و سنگین و باوقار بودند و همیشه خدا آرایش ملیحی داشتند خوشش میامد اما این تیپ زننده هیچ گاه برایش دوست داشتنی نبود!

حس خفگی می کرد... کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد و بی هیچ نگاه اضافه ای از آنجا بیرون آمد! غرور و تکبر از تک تک حرکات آن دختر و نگاهش می بارید... هیچ وقت تحمل دیدن چنین بشرهایی را نداشت! رک بگویم حالش را به هم می زدند

چند روز از آخرین دیدارش با بردیا و آن رژ اجباری اش می گذشت و گهگاهی خیلی کم وقتی میخواست به دانشگاه برود فقط کمی از آن را روی لبش می مالید و لبخند شیرینی نثار خودش می کرد!

دیوانه شده بود شاید که این هدیه های یکهوایی این جور به دلش نشست بود!

خودش هم خوب حس می کرد چیزی در درونش در حال تغییر و هر چه که بود از بردیا آب می خورد... اینقدر فکر کرده بود و برای خودش و دنیای دخترانه اش خیال بافته بود که به محض ورودش به دانشگاه برعکس گذشته فقط سر می چرخاند تا او را پیدا کند... خودش هم خوب می دانست که آخرین دیدارشان اصلا مناسب نبود که بخواهد به خودش امید بدهد، اما این پسرک با آن کارهایش برایش حواس نگذاشته بود!

درست از وقتی که باران کمی برایش رحم به خرج داده بود تا فقط کمی محلش بگذارد، انگار که این بشر از روی کره ی زمین آب شده بود که هر چه چشم می انداخت نه پیدایش می کرد و نه به سراغش می آمد!

دو هفته از آخرین دیدار "فوق العاده عاشقانه اش!" می گذشت و همه چیز تنها در بی خبری می گذشت... میخواست خودش را به کوچه علی چپ بزند و بی خیال افکار نوشکفته اش بشود ولی ته دلش یک چیزی سرجای خودش نبود!

درست عصر یکی از روزهای دلگیرش بود، حسابی با خودش مشغول حساب و کتاب آن زندگی لذت بخشش بود و فارغ از هر جای دنیا باز برای خودش افسوس می خورد که با پرداخت آن بدهی کذایی ته حسابش چیز بدرد بخوری نمانده بود... نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. با حلقه شدن دستی به دور شانه اش و فکر و خیال احتمالی عین جن زده ها چشمانش را گشود و به سرش را به

او خودش باران بود
سمت کسی که کنارش چفت نشسته بود چرخاند و با دیدن غزل و آن لبخند پهن روی لبش جیغش
را خفه کرد... غزل اما طبق روال همیشه فقط می‌خندید.:/

-من آدمما... اینجور نگام نکن!

باران دستش را از روی شانه اش جدا کرد و کمی از او فاصله گرفت.

-اوه... تو با دختر جماعت اینجوری! دیگه پسرا میان سمتت حصار میکشی دور خودت نه؟!

باران دفتر دستکش را درون کوله اش انداخت و نفسش را آه مانند فرو فرستاد:

-بیخیال غزل.. حوصله ندارم!

غزل لبخندی موزیانه تحویلش داد و یک تای ابرویش را به سمتش چرخاند.

-میگم این عاشق شیدات انگار پیداش نیست!

باران با چشمانی گرد شده به سمتش چرخید!

-با منی؟!

-نه با خودمم... خب معلومه با توام... این بردیا خان انگار دور و برت نیست... نگو نه و بهونه نیار

دیدم چند بار دورت موس موس می‌کرد!

باران آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد تا نگاه از او بدزد.

-اول اینکه اشتباه میکنی... دوم اینکه اون پسره کلا از نظر عقلی کم داره! /:

غزل آهی جانسوز تحویلش داد.

-آخ بمیره مادرش براش... عشق یه طرفه جدا و اون حال داغونش جدا.... چطور طاقت بیاره؟ شک

ندارم از این مصیبت بمیره در دم!

شاخک های احساس باران فعال شد!

او خودش باران بود
زیر چشم غزل را نگاه کرد!

غزل هم از خدا خواسته دستش را گرفت و وادارش کرد تا نگاهش کند!

-از یه رابط مطمئن خبر برام رسیده... نترسیا... ولی مثل اینکه حالش خیلی بده...

باران دهانش از حیرت باز ماند!

-یعنی چی حالش بده؟؟

غزل سرش را ب سمت مخالف او چرخاند و نگاهش را به دور دست ها سپرد.

نفس عمیق کشید و از جایش بلند شد و برگه ای را از کیفش بیرون آورد...چیزی رویش نوشت و در دستش گذاشت...

-این آدرس بیمارستانه... برو یه سر ببینش... نذار ناکام از دنیا بره...

این را گفت و پشتش را به او کرد و رفت...

ماند بارانی که مبهوت او و خنده های ابتدایی اش و قیافه ی درهمش شده بود!

برخلاف خیلی از داستان های عاشقانه نرفت... نه که از عمد نرود... کار داشت و مجبور بود بماند و کارهایش را سامان بدهد... جدا از تمام کارهایش یک شغل دوست داشتنی نصیبش شده بود... دو روز در هفته در یک کتابفروشی کتاب ها را مرتب می کرد و تمیز کاری آنجا را به عهده گرفته بود... آرزویش این بود که بتواند تمام عمرش را آنجا میان آن همه کتاب سر کند اما طبق معمول خودش هم خوب می دانست فقط یک امید واهی است...

دستمال گردگیری اش را درون جعبه مخصوص نظافت گذاشت، خیالش که از بابت کتاب ها و قفسه ها راحت شد، روی صندلی نشست و با حسرت به پشت میز و فروشنده ی کتاب ها که دختر جوان خوش بر و رویی بود خیره شد؛ شاید عجیب باشد اینکه از تمام چیزهای پر زرق و برق دنیا دلش گیر آن صندلی و لباس فرم زیبای دخترک که نامش شیما بود و آن لبخند دلنشینش بود!

او خودش باران بود

هم زیبا بود و هم خوش اخلاق؛ شاید هم به همین دلیل صاحب مغازه دل در گرو عشقش سپرده بود و با حضورهای گاه و بیگاهش در مغازه و آن نگاه های زیر چشمی اش به شیما پرده از عشقی بر می داشت که به نظر باران، خود شیما هم نظری به او داشت... آن لبخند ها و آن آرایش ملیح و لباس های خوش پوش و رنگارنگی که بعضی روزها به تن می کرد خبر از ذوق هنری اش میداد... برای هر چیزش وسواس به خرج میداد؛ از نگین های کار شده روی کیفش بگیر تا انگشتر و دستبند و حاشیه شالش... جدا از لباس هایی که بر تن می کرد این جزئیات را هم مد نظر داشت که با لباس هایش همخوانی داشته باشد و جدا از تمام این ها باران مطمئن بود جز پوست سفید و لب های قلوه ای و سرخس و ابروانش... بیشتر از این ها چال گونه اش دل از مهدی، صاحب مغازه برده که با تمام مشغله هایی که در چاپخانه داشت به هر بهانه ایی به آنجا سر میزد که شده حتی یک نظر او را ببیند و دلش آرام بگیرد!

یک لیوان دمنوش شد مهمان دست های شیما و یک لبخند شیرین به مهدی در جواب این نوشیدنی دلچسب دوستانه اش...

ماند باران و دست های خالی اش...

ساعت را که نگاه کرد فهمید برای چه مهدی صندلی آورده و کنار شیما نشسته و به ظاهر خودش را به کتاب خواندن زده... وقت رفتن بود و شعر سرایی آن دو و مشاعرهایشان...

کوله اش را برداشت و از آن دو خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد... در یکی از پارک ها دست و رویش را شست و آبی به صورتش پاشید... عجیب دلش هوس یک بستنی قیفی کرده بود... با گوشه مقنعه اش صورتش را خشک کرد و کیف پولش را از درون کیفش بیرون کشید... یک اسکناس بیرون آورد و خواست که به سراغ بستنی فروش آن سوی خیابان برود که گوشی اش زنگ خورد... اصلا حوصله شوهرخاله اش و بدخلقی هایش را نداشت... اما چاره کجا بود وقتی که باید به اجبارها تن میداد تا بتواند رها زندگی کند!

گوشی را بیرون آورد و با دیدن شماره غذا نفسی از آسودگی کشید...

جوابش را داد:

او خودش باران بود
-الو...

-کجایی؟

-خیابون...

همینطور که سر جایش ایستاده بود با نوک کفش با سنگ ریزه زیر کفشش بازی می‌کرد!

-حالم خوش نیست... معده ام ریخته به هم... تنهایی دوست ندارم.. میای بریم دکتر!

خیلی زود فهمید اوضاع از چه قرار است... خواست بگوید نه... ولی نگفت... به ساعت گوشی نگاهی انداخت و نفس عمیقی

کشید.

-آره میام!

خودش هم از حرفی که زده بود جا خورد... چه برسد به غزل که تازه میخواست هزار راه را امتحان کند شاید پای باران به آن بیمارستان باز شود!

قولش را که از او گرفت... و آدرسش را پرسید با تعجب به پسری که کنارش ایستاده بود خیره شد!
-گفت میام!

پسرک تنها نفس عمیقی کشید و از آنجا دور شد.

او خودش باران بود
وارد بیمارستان که شد غذا را روی یکی از نیمکت های حیاط بیمارستان پیدا کرد که به ظاهر دفترچه
بیمه اش در دستش بود و دلم دلم سر داده بود... باران خوب می دانست دروغ می گوید اما به روی
خودش نیاورد...

حتی به روی خودش نیاورد چرا به جای درمانگاه گیر داده تا به بیمارستان بروند! گذاشت تا خوب
نقشش را ایفا کند و آه و ناله اش را سر بدهد... حتی وقتی دکتر غزل را معاینه کرد و برایش آزمایش
نوشت باز هم تا آمدن جواب آزمایش کنارش ماند!

شب شده بود و هوا تاریک بود... و دیگر هیچ بهانه ای برای ماندن در بیمارستان نداشتند... جواب
آزمایش و سونو کاملاً نرمال بود و به حتم غزل از باران سالم تر به نظر می آمد... اما غزل خودش را از
رو نینداخت و فقط پشت سر دکترها تا می توانست القاب درخشان بارشان می کرد و تمام این مدت
تنها کاری که از دست باران بر می آمد سکوت بود و سکوت!

در حیاط روی یکی از نیمکت های بیمارستان نشسته بود و منتظر بود که غزل از سرویس بهداشتی
بیرون بیاید... همینطور که منتظرش بود و به جواب آزمایش های غزل نگاه می کرد خمیازه ای کشید
و دستش را در هوا کشید و همین که سرش را چرخاند، چشم در چشم بردیا شد! همینطور که لباس
بیمارستان تنش بود و سرم در دستش بود و دستش را به میله ی همراهش گرفته بود...

جا خورده بود... دوست داشت او را ببیند اما از اینکه اینطور جلوی رویش ایستاده معذبش می کرد!

سریع خودش را جمع و جور کرد و بردیا بی آنکه چیزی بگوید کنارش نشست و به پشتی نیمکت
تکیه زد و سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست!

باران که انتظار سکوتش را نداشت سرش را برگرداند و نگاهش کرد... چشمانش بسته بود... پس
طولانی تر نگاهش کرد... چهره اش حتی از زیر نور چراغ های بیمارستان رنجور و بیمار نشان می داد!
خواست بپرسد چه بر سرش آمده اما نپرسید!

نفس عمیقی که بردیا کشید او را به خودش آورد.

باز چشمانش بسته بود... می توانست اعتراف کند که چقدر با چشمان بسته دوست داشتنی به نظر
می رسید... هیچ کدام سعی در شکستن سکوت خود نکردند... چند دقیقه در سکوت محض سپری
شد...

او خودش باران بود
بردیا انگار که گلوی خشک شده باشد آب دهانش را قورت داد.

-خیلی دوست داری بدونی چرا اینجام؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خودکشی کردم!

لرزید... باران با بند بند وجودش لرزید...

دست بر دهان متعجبش گذاشت و صدایش را خفه کرد...

بردیا چشمش را باز کرد و نگاهش کرد... چشم در چشم... بی هیچ حسی... فقط به چشمانش زل زده بود...

"-بخاطر تو"

انگار که او را درون مخزنی از یخ انداخته بودند! مگر چکار کرده بود که سزاوار چنین چیزی بود!

یک ماه بعد...

بی آنکه نگاهش کند آب پرتقال را روی دسته ی صندلی اش گذاشت و پشت سرش در ردیف پسرها نشست.:

باران لبخندش را قورت داد و پاکت آب میوه را درون کوله اش گذاشت... چقدر خوب بود که یک نفر را داشت که حواسش به او باشد، دلتنگش بشود و سراغش را بگیرد...

او خودش باران بود
آن شب در بیمارستان هیچ کدام دیگر حرفی نزدند، اما از فردای آن روز مثل یک قانون نانوشته
بینشان خیلی چیزها تغییر کرد... یا نه انگار باران بی خیال خیلی چیزها شد و اجازه داد تا بردیا کمی
وارد مرز زندگی اش بشود و به او نزدیک شود...

"نمی دانست نام این رابطه را چه چیزی بگذارد؟ جبران عذاب وجدانی که به جانش افتاده بود یا
شاید هم علاقه ای که در وجودش ریشه دوانده بود!"

کلاس که تمام شد همه بچه ها رفتند و ماند آن دو نفر که هیچ کدام قصد بیرون رفتن نداشتند... هر
کدام خودش را با چیزی معطل کرده بود و درست آخرین نفر که از کلاس خارج شد، بردیا صندلی اش
را به جلو کشید و از پشت خودش را به صندلی باران چسباند و به سمتش خم شد.

دستش را روی دسته صندلی گذاشت و سرش را روی آن گذاشت... فاصله اشان میلیمتری بود و
همین باران را دستپاچه می کرد... به ظاهر سرش را با جزوه نوشتن گرم کرده بود اما در دلش غوغایی
به پا بود که فقط خدا از دلش خبر داشت...

-تموم نشده نوشتنت؟

کاش فقط کمی فاصله می گرفت...

-نه... یه کمی دیگه مونده.

بردیا گوشه ی مقنعه اش را به بازی گرفت و با دست نوازشش می کرد... خبر نداشت چه زلزله ای در
دل دخترک بیچاره با این کار به ظاهر هیچش به پا می کند!

-میگم... میای امروز بریم یه دوری بزنیم؟

باران سرش را بیشتر خم کرد تا مقنعه اش را از دست بردیا آزاد کند... می ترسید کسی بباید و برایش
حرف در بیاورند!

-من امروز کار دارم... با دوستان برو!

-کی تموم میشه کارت؟

باران دفترش را بست و اسمش را روی دفتر نوشت.

او خودش باران بود
-طول میکشه... نمی تونم پیام...

-دقت کردی تو این یه ماه اصلا با هم جایی نرفتیم؟

باران وسایلش را داخل کوله اش گذاشت و به این فکر می کرد چه جوابی به او و خواسته هایش بدهد... به حتم از بیرون رفتن خوشش می آمد اما از درخواست بعدی اش واهمه داشت... البته جدا از این ها، ساعت های آزادش بیشتر شب بود و این برای بیرون رفتن های شبانه اصلا چیز خوبی نبود!

-مگه قرار بود با هم بریم جایی که ازم گلگی میکنی؟

بردیا از روی صندلی پرید و مقابلش ایستاد...

-کیف کردی چه پرشی برات کردم؟

باران فقط نگاهش کرد.

بردیا خم شد و چشم در چشم به او را زل زد.

-چیه؟ میخوای چیزی بگو.... اینجوری نگام نکن... جدی میشی آدم ازت می ترسه!

-هیچ وقت به من گیر بیرون رفتن و گشت و گذار نده... از همون اول بهت گفتم که من با دخترای دیگه کلا فرق میکنم... اگه دنبال یه همراه 24 هستی من اصلا به درد نمی خورم.

-همین جا ایست کن... یعنی میخوای کات کنی؟ منظورت همینه دیگه؟

نگاهش نکرد... به زمین چشم دوخت و نفسش را در سینه حبس کرد!

-این سکوت یعنی چی؟ نگام کن... بدم میاد با کسی حرف میزنم به جای چشم نگاهش ب چیز دیگه ای باشه!

تا خواست باران لب بگشاید در کلاس باز شد یکی از همکلاسی هایشان وارد کلاس شد... باران از فرصت استفاده کرد و خواست که از کنارش بگذرد اما همین که قدمی برداشت بردیا بند کوله اش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند و باران با چشم هایی گرد شده خیره اش شد!

او خودش باران بود
قرار نبود که کسی از رابطه اشان خبردار شود... اما اینجا و حضور یکی از همکلاسی هایش همه چیز را
مخالف قرارشان نشان می‌داد!

-بدم میاد ازم فرار میکنی؟ چه طرزشه تا میام طرفت جیم میشی؟ مگه من لولو خورخوره ام؟
باران با چشم به تنها فرد حاضر در کلاس اشاره کرد که انگار آمده برای تماشای تئاتری عاشقانه!
بردیا سرش را به سمت پسرک چرخاند.

-چیه اینجوری نگاه میکنی؟ نمی فهمی وقتی دوتا آدم دارن حرف میزنن بزنی به چاک؟ مگه اومدی
سینما؟ میخوای دوتا چشم دیگه بهت بدم بهتر ببینی؟
پسرک کم نیاورد و جلوییش قد علم کرد!

-برو بابا... مگه اینجا مال توعه؟ میخوای دختربازی کنی بیرش یه جای دیگه نه اینجا که دم به دقیقه
یکی میاد تو!

باران همین را فهمید که سر هیچ دو جوان به جان هم افتادند و او تنها فرد حاضر در کلاس خواست
میانجی گری کند اما تا اولین مشت را خواستند حواله ی هم کنند، نثارش شد و همان اول کار همه
چیز ختم به خیر شد! /چرا که مشت از طرف بردیا نثارش شده بود و همین باعث آتش بس شد و
پسرک فرصت را غنیمت شمرد و با متلکی که بار بردیا کرد، با خنده ی معنی دارش، کلاس را ترک کرد!
ماند بارانی که تنها کسی که ادعای دوست داشتنش را داشت زیر چشمش بادمجونی عاشقانه کاشته
بود!

تا بردیا خواست عذرخواهی کند کوله اش را از روی زمین برداشت و بی آنکه به او محل بدهد از
کلاس خارج شد... اینقدر عجله داشت برای بیرون رفتنش که حتی نایستاد که خودش را بتکاند...
جدا از زیر چشمش... ماتحتش هم درد میکرد... اصلا به او نمی خورد چنین زور و بازویی داشته
باشد!

با

او خودش باران بود
چنان شتابی از دانشگاه خارج شد که بردیا حتی به گرد پایش هم نرسید و جلوی چشمانش محو شد!

در آخر درمانده از این کار مسخره اش لگدی به سطل ورودی دانشگاه زد و بخشی شانس تحویلش داد! /:

کارش که تمام شد، از آژانسی که صاحب خانه برایش گرفته بود و یک طوری در حقش لطف کرده بود؛ خسته و کوفته با تشکری از راننده از ماشین پیاده شد. اینقدر کار داشت که حتی وقت نکرده بود لباس هایش را عوض کند... پشت در خانه که رسید کلید را در قفل چرخاند. خسته و بی حال وارد خانه شد.

خواست در خانه را ببندد که با ظاهر شدن دسته گلی ما بین در، جیغ زد و در را رها کرد... در کامل باز شد و چهره ی بردیا پشت دسته گل رز نمایان شد... قلب بیچاره اش عین گنجشک می طپید و جا داشت همانجا سکنه می زد و دار فانی را وداع می کرد!

بردیا بی آنکه روی خودش بیاورد قدمی به سویش برداشت و وارد خانه شد

-می دونی چند ساعته منتظرتم؟

اینقدر خسته و ترسیده بود که اگر جا داشت دسته گل را از او می گرفت و در صورت مبارکش می کوباند که اینطور هوس ترساندنش را نکند! /:

-من اینقدر کار داشتم که وقت نکردم به ساعت نگاه کنم... شما هم کسی مجبورتون نکرده که منتظر من باشی!

باز هم روی خودش نیاورد... سرش را به سمتش خم کرد و دستش را بالا آورد که زیر چشم باران را لمس کند اما باران سرش را عقب کشید و به او توپید!

-برو بیرون...

دستش را به نشانه خروج دراز کرده بود.

او خودش باران بود
بردیا دسته گل را درون دست دراز شده اش جا داد!

-می دونی که از عمد نبود... خودت که می دونی چقدر برام عزیزی؟

باران سکوت کرد... خودش هم می دانست که از عمد نبود، اما دوست داشت قهر کند...

دلش یک نازکش میخواست... چیزی که هیچ وقت تجربه اش را نکرده بود...

-باران... حرف بزنی باهام...

دست زیر چانه اش برد تا مجبورش کند که نگاهش را به او بدوزد که با واکنش تند باران مواجه شد!

-به من دست نزن...

این را با تمام وجودش داد زد... بردیا مبهوت فقط نگاهش می کرد... کاری نکرده بود... فقط میخواست در چشمانش نگاه کند! اما برای باران همین مسئله کوچک خط قرمزش را رد می کرد و همین چیزی بود که هیچ وقت نگذاشته بود کسی پایش را در حریمش بگذارد!

دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت...

-اوکی...

-برو بیرون.

-باشه بهت دست نمیزنم... قول میدم... فقط بذار حرف بزنی...

-برو بیرون... من پیش همسایه هام آبرو دارم!

پوزخند روی لب بردیا مثل فحش بود برای باران!

-من چیز آبرو بری ام برات؟ مورد منکراتی دارم یا سابقه ام خرابه؟ چیکارت کردم که اینجوری میکنی باهام... من فقط میخوام دوستم داشته باشی... میفهمی! چیز زیادی؟ بخوای از این برخورد با من بکنی میزنه سرما... خودت میدونی چقدر قاطی پاتی ام... حالا که قبول کردی باهام باشی پس تا آخرش باهام کنار بیا...

باران گوشه چشم نازک کرد و خیره نگاهش کرد!

او خودش باران بود
-آخرش یعنی چی؟

بردیا برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد...

شمرده گفت:

-دوست داشتن من... اینقدر دوستم داشته باشی که دیونم بشی... اینقدر عاشقم بشی که حتی بدون
من نتونی زندگی کنی...

باران به زور آب دهانش را قورت داد

-من...

به میانه ی حرفش پرید

-توچی؟

-من هیچ وقت نمی تونم عاشق کسی بشم... متاسفم...

چشمان بردیا درخشید... اینقدر که باران تغییرش را حس کرد!

-زمان ثابت میکنه... خیلی ها ادعا داشتن که عاشق نمیشن اما تهش دیونه شدن

قدمی به عقب برداشت و از خانه خارج شد!

-گلا پژمرده شدن چون چند ساعته منتظرتم... حالا برو تو خونه مواظب خودتم باش عزیز دلم):

با دست بوسه ای برایش فرستاد و در خانه را از بیرون بست.

باران با لرزشی هزار در بدنش، در حالی که گر گرفته بود ندانست چطور پله ها را دوتا یکی بالا رفت و
به اتاقش پناه برد!

"این پسرک آخر عقل از سرش می پراند... شکی نداشت"

باورش سخت نبود که فقط دوماه بعد همه چیز تغییر کرد.

قلب بی کس و آواره ی باران، فقط همین قدر توانست طاقت بیاورد؛ بالخره دریچه ی قلبش را به روی بردیا گشود! برای دیدنش لحظه شماری می کرد، اینقدر حواسش پی او می رفت که بارها سرکار تویبخش می کردند و حتی در بعضی مواقع بعضی چیزها را هم خراب می کرد... تازه پی برده بود چرا تمام حواسش به تلفن همراهش است و تا صدایی می شنید به سویش پرواز می کرد... چه پیامک باشد چه زنگ برایش بال بال میزد! برای دیدنش... نگاه کردنش...

حتی بعضی وقت ها دزدکی به او خیره میشد، تمام حواسش را گرفته بود... پسری که هیچ چیز از او نمی دانست جز اسم و فامیلی اش...

-باران... امتحان رو چطور دادی؟ من که گند زدم...

جوابش را که نداد نگاهش کرد طبق معمول به بردیای زل زده بود که با دو نفر از همکلاسی هایش گرم گرفته بودند... غزل نیشگونی از بازوی باران گرفت و همین باعث شد باران آخی بگوید و نگاه از بردیا بگیرد!

-اینقدر که تو تابلو بازی در میاری همه فهمیدن که عاشقشی... والا من یه بارم ندیدم اینجوری که تو اونو نگاه میکنی اون تو رو اینجوری نگاه کنه!

باران اهمیتی به حرف غزل نداد... باز برگشت و بردیا را زیر نظر گرفت... امروز تیپ اسپرت سبز لجنی زده بود... چقدر در انتخاب لباس سلیقه ی خوبی داشت. از سر تاپایش همه چیزش خاص بود. باران نگاه سرسری به خودش انداخت... چقدر با او فاصله داشت... همیشه خدا همین یک دست مانتو تنش بود که بارها درزهایش را دوخته بود... جدا از علاقه اش به بردیا، یادش که به این چیزها می افتاد، قلبش می گرفت... تا قبل از این هیچ وقت غمگین نمی شد برای لباس پوشیدن هایش! ...اما حالا اوضاع فرق می کرد... نهایت تلاشش خریدن یک شال بود که در بیرون رفتن هایشان بیوشد... البته بردیا هیچ وقت حرفی از تیپ و قیافه اش و به قول غزل استایلش به میان نمی آورد...

اما باران که می فهمید... وقتی با هم وارد کافی شاپی می شدند تمام مدت باران معذب بود و برای همین روی نیمکت پارک نشستن را به هر چیزی ترجیح میداد!

او خودش باران بود
از دور بردیا را دید که از دوستانش جدا می‌شود و به سمتش می‌آید... فقط خدا می‌دانست که با هر
قدمی که به سمتش برمی‌داشت قلب کوچکش را چطور به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوباند... به او که
رسید سلام کرد.

با تمام علاقه‌ای که به او داشت و اینطور از دور خیره‌اش میشد تنها یک عیب داشت و آن هم وقتی
روبه رویش قرار می‌گرفت نمی‌توانست مثل خودش بی‌پروا مقابلش بایستد و در چشمانش خیره
شود!

-چطوری؟ امتحان خوب بود؟

باران به جای او به غزل خیره شد که با پوزخندی بر لب نگاهشان می‌کرد!
-بد نبود!

-من که سوال نپرسیدم بردیا پرسید اونو نگاه کن نه منو...

غزل این را گفت و ریز ریز خندید:

-من رفتم خوش باشین!

مجالی برای مخالفت باران نگذاشت و از آنها فاصله گرفت! ماند باران و بردیا بی‌که آخرین نگاهش
را از غزل گرفت و به باران چشم دوخت! منتظر بود باران چشم در چشمش شود.

-شبی بریم سینما؟ موافقی؟

نگاهش را به دکمه‌ی پیراهن بردیا داد!

-میدونی که شب تا دیر وقت کار دارم!

-آره اینم میدونم که روزا یا دانشگاهی یا کار داری و تنها روز آزادت سه شنبه هاس و یکشنبه .. و
امروز هم سه شنبه اس!:

سرش را زیر انداخت.

-من... راستش سه شنبه‌ها هم کاری برام پیش اومده!

او خودش باران بود
بردیا دیگر تحملش تمام شد!

-یعنی چی کاری پیش اومده؟ بگو میخوام ول معطل باشی دیگه؟

باران دسته ی کوله اش را محکم فشرد و به کفش های واکس خورده بردیا زل زد.

-باران...

باران نفس عمیقی کشید و بلاخره دل کرد تا چشم در چشمش شود... سرش را بلند کرد و نگاهش را
به او دوخت!

- "بخشید"

بردیا سکوت کرد... حرف در دهانش ماند و فقط خیره چشمان بادومی اش شد!

-راستش... من هیچ وقت با هیچ کسی نبودم... هیچی هم بلد نیستم... نمی دونم تو چطوری
هستی... اما من اینطوری ام... شرایط نرمال نیست... وقت بیرون اومدن و خوش گذرونی کردن
ندارم... نه که بخوام دست به سرت کنم... نه... میدونی که من دوستی ندارم که باهاش بگردم که
بخوام با اون باشم و با تو نباشم... وقتی میگم نیستم یعنی کلا نیستم و درگیر کارمم... و اولویت من
توی زندگی کارمه چون اگه انجامش ندنم نمی تونم ادامه بدم...

-کارت چیه؟

چه جوابش را می داد؟ می گفت عین یک کلفت کار می کند؟ می گفت اینقدر ظرف میشوید که
دستانش هیچ ظرافتی ندارند؟

در آشپزخانه چندبار دستانش را سوزانده بود؟ چه شب هایی از درد چسب درد و بوی بدی که برایش
داشت صبح کرده بود؟

نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی روی لبش نقش بست.

او خودش باران بود
بارها میخواست به بردیا بگوید که نمی تواند ادامه دهد اما دل بیقرارش نمیگذاشت... اما اگر ادامه
می داد هم جدای خودش بردیا را خسته می کرد و زجرش میداد... حداقل اینگونه تا آخر عمر او را در
قلبش نگه می داشت، حتی به قیمت اینکه او برود و دلش را، به کسی ببازد! /:
بغضش را قورت داد.

بردیا که از بدهی و سفته هایش خبر نداشت... پس همان بهتر که همین حالا تمامش می کرد!
-می دونی چیه بردیا... من واقعا متاسف...
-بیا نامزد کنیم...

بردیا به یکباره به میانه ی حرفش پریده بود و باران با دهان باز و چشمان از حدقه بیرون زده
نگاهش می کرد!

-من تو رو دوست دارم... تو هم منو... نامزد کنیم وقتی شناختت ازم بیشتر شد بعد باهم ازدواج
میکنیم... منم دست و بالم برای ابراز علاقه بازتر میشه... موافقی؟

این کجای کار بود و باران کجای دنیا را سیر می کرد؟ میخواست رابطه ای که هنوز شکل نگرفته بود را
به هم بزند و بردیا میخواست گره برند؟

دهانش قفل شده بود و مانده بود چطور جمله ای که شنیده بود را برای خودش حضم کند؟
-موافقی؟ بخدا برای جفتمون بهتره و هی هر دقیقه ترس از ارشاد شدن نداریم...

باران آب دهانش را به زور قورت داد:

-اصلا شوخی جالبی نیست!

بردیا در جوابش خندید:

-بابا شوخی کجا بود؟ دارم جدی میگم بهت...

-من اصلا قصد ازدواج ندارم و شرایطم به اینجور چیزا نمیخوره...

-بابا درست کردن شرایطت با من... هر چقدر کار میکنی من همونو بهت میدم که نخوای بری سرکار!

او خودش باران بود
چینی به پیشانی اش انداخت:

-منو با گدا و دخترهای پولکی اشتباه گرفتی... من حاضرم بمیرم اما زیر بار منت هیچ احد و ناسی
نرم!

بردیا لبخندش را قورت داد.

سرش را به سمتش خم کرد.

-کارت میشه من... با من بودن شاید سخت ترین کار دنیا باشه... هیچ احدوناسی حاضر نیست منو
تحمل کنه... تو قبول کن برات همه جوهره جبران میکنم قول میدم.

پیشنهادش وسوسه انگیز بود اما باز یک جای کار می‌لنگید...

-مگه خانواده ات منو می‌شناسن؟

-همین که من تو رو میشناسم کافیه... بعد هم خانواده من تهران نیستن... و امکان اومدن به اینجا
رو ندارن!

باران سرش را بلند کرد و به چشمانش زل زدو گفت:

-کجا زندگی میکنن؟

-رفتن خارج... برای کار، البته وضعمون نه اینکه خیلی خوب باشه... اما بد هم نیست... ولی مطمئن
باش از پس جفتمون بر میام...

-خانواده ی من چی؟

-قبل گفתי بابا نداری درسته؟

باران سرشو تکان داد.

-قیم و این حرفا هم نداری دیگه؟

-نه...

او خودش باران بود
باز نیشش تا بناگوش باز شد!

-اوکیه دیگه... دوتایی میریم محضر و حد توانم هم مهرت میکنم و بعدهم مبارکمون باشه... البته
جشن و عقد رو چند ماه دیگه بگیریم که همه چیز اوکی بشه...

"چه برای خودش می‌برید و دوخت..."

-ولی هنوز من نگفتم که موافقم...

بردیا لبخندش پررنگتر از قبل شد.

-میدونم که موافقی... پنجشنبه همین هفته آماده باش تا بریم محضر... برات یه زندگی می‌سازم که
تا عمر داری یادت نره...

بردیا خندید و رفت و ماند بارانی که نمی‌دانست چرا اینقدر همه چیز با سرعت جلو می‌رود، انگار
چیزی هر چند جزئی سر جای خودش نیست؛ اما این را نتوانست حضم کند... که کجای راهش را
اشتباه کرده...

زمان زودتر از انتظارش به سر رسید و با تنها مانتو روشنی که داشت و شال سفیدی که روز قبلش
خریده بود راهی محضر شد... شاید دیوانه شده بود که اینطور بی پروا تمام افسار دلش را به پسری
سپرده بود که در چند ماه تک تک سلول‌های تنش وجود او را می‌خواست و درست در زمانی که
می‌خواست این رابطه را بر هم بزند بر سر سفره عقد نشست و عاقد صیغه عقد موقت را برایش
خواند! بله را گفت و فقط در یک لحظه نگاهش به لبخند بردیا افتاد که انگار با آن همه لبخند قبلش
فرق می‌کرد...

نه حلقه ای به دست کرد و نه هدیه ای دریافت کرد و تنها دو شاهی که آمده بودند برای تبریک و
آنها را نمی‌شناخت برایش آرزوی خوشبختی کردند...

او خودش باران بود

از محضر که بیرون آمدند بردیا غرق در فکر بود و باران انگار احوال دیگری داشت...

از این به بعد وجود کسی کنارش بود که یک عمر نبودش را حس می‌کرد... سوار ماشینش شد...

و باز هم سکوت تا خود باران سکوتش را شکست!

-چرا ساکتی؟ اگه پشیمون شدی میتونیم برگردیم... هنوز مهرش خشک نشده!

باران شوخی کرد اما بردیا خیلی جدی نگاهش کرد...

-چرا مهریه ات رو از 100 تا آوردی یه سکه؟

باران لبخندی نثارش کرد!

-درسته پول چیز مهمیه اما نه اونقدر که توی این موقعیت اولویت من باشه... من تنها چیزی که

میخوام اینه که پشتوانه ام باشی و هیچ وقت تنهام نداری... وقتی بهت نیاز دارم باشی و کمکم

کنی...

انتظار جواب داشت اما بردیا فقط نگاهش کرد... نگاهی اینقدر طولانی که باران شک کر

د نکند ایرادی دارد و نمی‌داند!

چشمانش را که باز کرد یک نفس عمیق کشید... پتو را از روی خودش کنار زد و برخاست... از

آشپزخانه ی کوچکشان یک لیوان برداشت و پر از آب کرد و با یادآوری خوابی که دیده بود لبخندی

روی لبش نشست... لباس عروس به تن داشت و سر سفره عقد کنار بردیا نشسته بود... با شنیدن

صدای آیفون، راهش را به سمت سالن باریک تغییر داد و گوشی را برداشت!

بردیا بود... به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت... صبح به این زودی اینجا چکار داشت؟

او خودش باران بود
رو سری اش را سر کرد نگاهی در آینه به خودش انداخت و از پله ها پایین رفت... خانه طبق معمول
خالی بود و دو هم خانه اش در کجا آباد به سر می کردند...
آخرین پله را که پایین آمد نفس عمیقی کشید و قفل در را باز کرد...

لبخند به لب جلوی در ایستاده بود.:

-سلام

بردیا به جای جواب دادن، قدمی به سمتش برداشت، وارد خانه شد و در کمال تعجب باران، در را
پشت سرش بست!

-اینجوری نگام نکن تو که با حرف من موافقت نکردی که سرکار نری، منم که اصن نمی بینمت...
میمونه همین تایم که بگی نیا، نه من نه تو!

اولین بار بود در خانه خالی بعد از محرمیتشان با هم تنها بودند... دلش نمی آمد که بیرونش کند، اما
ترس و خجالت هم نمی گذاشتند آسوده خاطر باشد.

چند دقیقه بعد به تعارف اجباری باران، بردیا از پله ها بالا آمد و در سالن روی تنها مبل قدیمی و زوار
در رفته آنجا جای گرفت...

باران سراسر دلشوره داشت و مانده بود که چکار کند... بی آنکه کسی بفهمد و چیزی بروز بدهد،
محرم پسری شده بود که جز اسم و فامیلی اش هیچ چیز دیگر از او نمی دانست!

روزی که صیغه خوانده شد، انگار که طلسمش کرده باشند و هر چه که دلش می گفت را اطلاعات کرد،
کاری به کار مغزش نداشت...

روز بعد تازه فهمید چه کرده است! بزرگترین تصمیم زندگی اش را به بچگانه ترین شکل ممکن و فقط
بخاطر احساسش گرفته!

او خودش باران بود

اما ته ته قلبش پشیمان نبود... دوستش داشت... درست بود که فقط چندماه از آشنایی اش با بردیا می گذشت اما در همین چند ماه حسابی خودش را در دل باران جا کرده بود...

به خواسته ی بردیا به آشپزخانه رفت تا چای درست کند، تمام مدت به کتری روی گاز خیره شده بود در حال و هوای خودش بود که دستی از پشت دور کمرش حلقه شد و چانه ای که روی شانه اش جای گرفت...

اینقدر ترسیده بود که از شدت شوک وارد شده قبل از اینکه سر برگرداند و او را ببیند از حال رفت!

"اولین بارها خیلی ترسناک هم می توانند باشند... مثل اولین کتکی که زده می شود... اولین به هم زدن که در رابطه اتفاق می افتد... اما بردیا خوابش را هم نمی دید که اولین آغوشی که نصیب باران می شود اینقدر برایش غیر منتظره باشد که او را از حال ببرد و راهی بیمارستانش کند!"

فشارش به حدی پایین بود که دکتر چند ساعت را برای بستری شدنش نوشت و خواست تا با ملایمت با او برخورد شود! بیچاره خبر نداشت که فقط یک آغوش این بلا را سر باران آورده!

باران به هوش که آمد رویش نمیشد چشم در چشم بردیا شود... ملافه را تا روی سرش کشیده بود و خدا خدا می کرد کاری برای او پیش بیاید و از آنجا برود...

اما او نرفت... صندلی را نزدیک تختش گذاشته بود و تمام مدت به او خیره شده بود...

باران شک نداشت که بردیا به کل از او ناامید شده است و به محض اینکه چشم در چشمش شود خودش پیشنهاد می دهد که جدا شوند... آخر مگر آغوش اینقدر ترسناک بود؟ کاش زمین دهان باز می کرد و او را درون خودش می بلعید...

-اون زیر خفه میشی... ملافه رو بکش پایین می دونم به هوش اومدی!

باران لب گزید و فحشی نثار خودش کرد...

با شرمندگی تمام ملافه را کنار زد و چشم در چشم بردیا شد.

بیشتر از چند ثانیه نتوانست نگاهش کند...

می دانست حرف حسابش چیست پس قبل از اینکه بیشتر شرمنده شود، خودش پیش قدم شد.

او خودش باران بود
-الان که همه جا بسته اس... ولی فردا صبح قول میدم بیام...

-کجا بیای؟

باران آب دهانش را به زور صورت داد.

-یه جایی که از دستم راحت بشی...

بردیا نگاه خیره اش را به چشمانی داد که نگاه از او دزدیده بود!

-بریم محضر دیگه؟... باشه... چون تو میخوای قبوله... فردا ساعت نه دم محضر منتظرتم...

پلاستیکی را از روی زمین برداشت و کنارش گذاشت...

اینا رو بخور جون داشته باشی فردا بیای... منم میرم بیرون کاری داشتی صدام کن.

برخواست و از او دور شد...

باران نگاهش به آبمیوه ها و کمپوت ها که افتاد بغضش گرفت.

"یک ترس مزخرف... زندگی اش را تباه کرد! آخر کدام آدم نرمالی با آغوش از حال می رود؟ کاش
بردیا قبل از اینکه میخواست کاری بکند حداقل به باران می گفت تا کمی... فقط کمی آماده باشد...
آن وقت اینقدر وحشت زده نمیشد!"

ملافه را مجدد روی صورتش کشید و قطره اشکی روی گونه اش لغزید. /=

از بیمارستان که مرخص شد، بردیا او را با ماشینش به خانه ی دانشجویی اش رساند و بی هیچ
حرفی به محض پیاده شدنش از آنجا دور شد... باران هم با قیافه ای در هم وارد خانه شد.

تنها اتفاق عجیب حضور دو هم خانه اش در خانه بود که به محض دیدن او حسابی دستپاچه شدند
و رنگ عوض کردند!

باران با بی حالی سلام سردی تحویلشان داد و خواست وارد اتاقش شود که رویا بلافاصله مقابلش
ایستاد و مانع از ورودش به اتاق شد!

او خودش باران بود
-باران جون چرا خونه ای؟ مگه امشب شیفت نداشتی؟

شوکه از فراموشی کار امشبش با ترس سرش را به عقب برگرداند و همین که نگاهش به ساعت و عقربه های منحوسش افتاد تا مرز سخته رفت.

خواست برود... از پله ها پایین رفت اما هنوز به در خانه نرسیده یادش آمد لباس مناسبی برای کار بر تن ندارد و کیفش را همراهش نیاورده... مسیر رفته را برگشت و و همین که مجدد وارد سالن شد، چشمش به پسری بلند قامت افتاد که از اتاقش خارج میشد!

ناخواسته جیغی کشید و نگاه رویا و نهال و آن پسرک را به سمت خودش کشاند... با وضوح رنگ سه نفرشان پرید... رویا به سمتش دوید و جلوی دهانش را گرفت.

-به خدا اونجوری نیست... دوست پسرمه براش پیرهن کادو گرفتم رفت تو اتاق تو بیوشه... نه که اتاق من کثیفه روم نشد...

باران با چشمان گرد شده نگاهش می کرد... دستش را بلند کرد تا دستان رویا را از روی دهانش بردارد اما رویا با التماس نگاهش می کرد!

-جیغ نزنیا... این بار خانوم صولتی بفهمه از اینجا بیرونم میکنه بخدا دیگه هیچ وقت نمیارم!

باران با زور دستش را از روی دهانش جدا کرد و به شدت تمام به او توپید!

-ببین تا امروز هر کاری خواستی کردی و غلطی که بوده انجام دادی ولی اون اتاق و این خونه جز خط قرمزهای منه... نامردم اگه به خانم صولتی نگم!

پسرک که معلوم نبود که کی قرار را به قرار ترجیح داده بود و رویا و نهال که باران را التماس می کردند که بیخیال شود... خوب می دانستند که خانم صولتی صاحب خانه چقدر حرف باران را قبول دارد و برایش احترام قائل است... اگر باران لب به شکوه و اعتراض می گشود کارشان تمام بود... خیریت محض کرده بودند، اما اینبار دیگر کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد...

اینقدر عجز و لابه کردند که باران بالخره دلش تاب نیاورد و با تعهدکتنی که از هر دو گرفت گفت که اینبار را می بخشد آن دو هم بعد از این همه تلاش و گردن خم کردن و غلط کردن، با قیافه ای درهم و گرفته وارد اتاقشان شدند... باران شک نداشت که اینها بار اولشان نبوده اما هیچ مدرکی برای این

او خودش باران بود
اتفاق نداشت... پس تصمیم گرفت بیخیال باشد و کوتاه بیاید و با سری شرمنده و سرافکنده راهی
سرکارش شد و چقدر که از صاحب کارش توبیخ شنید و حتی به خاطر اینکه نصف تایم کاری اش را
دیر کرده بود حقوق آن شبش را نصفه دادند و فقط شانس آورد که اخراجش نکردند! .. کار در
آشپزخانه را دوست داشت اما نه در قسمت ظرف شستن و طی کشیدن آنجا!

فردای آن روز، از تایم کلاسی اش زد و جلوی محضری که قبل آنجا رفته بودند ایستاد... فکرش را هم
نمی‌کرد به این زودی به رابطه اشان پایان دهد...

اما بی شک در این احوال حال تعریفی نداشت، بعد از بیست سال عاشق شده بود و اینطور مجبور
بود از او جدا شود...

-سوار شو...

صدای بردیا که به گوشش خورد سرش را بلند کرد و نگاهش را چرخاند... اما خبری از بردیا نبود؟
شاید رویا دیده و توهمی بیش برایش نبوده... می دانست عشقش آنقدرها در وجودش ریشه نزده
که در نبودش جان بکند و دیوانه شود اما صدا خیلی واقعی به نظر می رسید...

با بوق بلند ماشین جلوی رویش سه متر به هوا پرید و همین که خواست کوفتی تحویلش دهد
نگاهش به بردیا افتاد که با ماشین مدل بالایی روبه رویش پارک کرده بود!

-سوار شو دیگه...

باران با دست خودش را نشانه گرفت!

-من سوار شم؟

-نه... تو سرجات باش، من پیام سوارت بشم؟ خوبه اینجوری؟

باران با دست به محضر اشاره کرد!

او خودش باران بود

-محضر چی میشه؟

-سوار شو، اونجا دیر نمیشه!

باران نگاهش را بین محضر پشت سرش و بردیا چرخاند و در آخر نفس عمیقی کشید و سوار اتومبیلش شد!

حرکت که کرد چیزی نگفت... عمیقا در فکر فرو رفته بود!

-ماشین قشنگیه؟

باران فقط سرش را تکان داد!

بردیا آهنگ ملایمی گذاشت و بعد مجدد نگاهی به او انداخت.

-دوست داری اینجور ماشین ها رو؟

اینبار باران حتی جوابش را با تکان دادن سر هم نداد!

بردیا بشکنی جلوی صورتش زد و خواست تا حواسش را به او بدهد!

-الو... صدامو داری؟

باران از دنیای خودش بیرون آمد و با تعجب به بردیا نگاه کرد!

-چی شده؟

بردیا سری از تاسف برایش تکان داد!

-میگم اینجور ماشین ها رو دوست داری؟

هاج و واج نگاهش کرد!

-چجور ماشینی؟

بردیا اینبار کلافی با کف دست محکم روی داشبورد کوبید...

او خودش باران بود

-بابا این کوفتی رو دارم میگم... همین که سوارشیم... چرا گیج میزنی آخه؟

باران تازه حواسش سر جای خودش آمد و همین که سرش را چرخاند، متوجه فضای غریبه و به طبع گران قیمت ماشینی که سوار شده بود شد!

-چرا سوار این ماشین

یم ما؟ اشتباهی سوار شدم؟

بردیا طاقت نیاورد و خندید!

-از تو که بعید نیست اشتباهی سوار بشی ولی من که اشتباهی سوار نمیشم! میشم؟

باران مبهوت ماند!

-پس این ماشین کیه؟

-یه میلیارد قیمتشه...

-ماشین خودت چی شده؟ نکنه تصادف کردی؟ چیزیت نشده؟ خوبی؟ سالمی؟

اینبار بردیا بود که هاج و واج مانده بود!

-بابا دارم میگم یه میلیارد قیمتشه بعد تو میگی ماشین خودت کو؟ تصادف کردی؟ حالت خوب نیستا؟

-یه میلیارد قیمتشه... خب چیکار کنم... مبارک صاحبش... حالم کاملا خوبه پرسیدم نکنه تصادف کرده باشی!

-یعنی اصلا برات مهم نیست سوار ماشین یه میلیاردی بشی؟

باران شانه اش را بالا انداخت!

او خودش باران بود

-اصولا من به چیزای گنده فکر نمی‌کنم... البته چیزای گنده هم دوست ندارم... اینکه اینجوری اینجا نشستیم توی ماشینی که معلوم نیست مال کیه معذبم می‌کنه من اون ماشین خودت رو بیشتر دوست دارم... توی اینجور ماشینا حس دلهره دارم!

-داری شوخی میکنی دیگه؟

باران سرش را تکان داد.

-نه کاملا جدی ام...

بردیا با دهان باز نگاهش کرد باورش نمیشد چنین دختری با چنین تفکری را از نزدیک ببیند!

اینقدر محو باران شده بود که حواسش از خیابان پرت شد و تا باران سرش را بالا آورد و نگاهش به رو به رو افتاد جیغی زد و همین که بردیا خواست به خودش بجنبد کار از کار گذشت و با ماشین سواری روبه رویش شاخ به شاخ شد!

تصادف خیلی جدی نبود، فقط پیشانی بردیا آسیب جزئی دیده بود که نیاز به پانسمان داشت، تمام مدت در بیمارستان باران عین ابر بهار اشک می ریخت آنقدر که بردیا کلافه از اشک ریزانش صدایش را بالا برد!

-بسه دیگه! چیزیم نشده که اینجوری گریه میکنی؟

باران تکیه از دیوار پشت سرش گرفت و به سمتش آمد و کنار تختش ایستاد!

-برای تو که گریه نمیکنم... دکتر گفت چیزی نشده... یه زخم سطحیه فقط!

-پس این همه اشک برای چیه؟

-برای سپر ماشینی که سوارش بودیم و تصادف کردیم... می دونی چقدر پولش میشه... باید ماشینت رو بفروشی و خرجش کنی... ولی مطمئنم گرون تر میشه... شاید هم بندازنت زندان...

و باز اشک ریخت و اینجا بود که قیافه بردیا تماشایی بود!

در عمرش اولین بار بود آدمی را می دید که برای ضربه دیدن سپر ماشین گریه کند

از بیمارستان که بیرون آمدند بردیا هر کاری که کرد نتوانست باران را مجاب کند که سوار ماشین شوند... جدا از سپر ماشین، خودش هزینه ی خسارت ماشینی که با او شاخ به شاخ شده بود و جلو بندی اش را به هم زده بود دلیل دیگر گریه های او بود... دلش برای بردیا می سوخت که چطور می‌خواهد از پس این هزینه ها بر بیاید!

نزدیک یک پارک از تاکسی پیاده شدند...

بردیا از باران خواست تا روی یکی از نیمکت ها بنشینند...

کنارش که نشست نگاهش را به صورتش داد که هنوز اثرات اشک خودنمایی می‌کرد!

دستش را بلند کرد و به آرامی با انگشت شصتش زیر چشمش را لمس کرد و خیزی اش را پاک کرد!

باران شوکه از این لمس یک هویی اش دستانش را مشت کرده بود و به روبه رویش زل زده بود...

بردیا خیالش که از بابت اشک هایش راحت شد... نفس عمیقی کشید و سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد!

-بسه... اینقدر پس انداز دارم که نرم زندان... ماشین هم هست میفروشم حل میشه!

-این ماشین مال کیه؟ اگه ازت شکایت کنه چی؟

نیم نگاهی گذرا به چهره ی نگران باران انداخت!

-نترس... ماشین دوستمه اینقدر مایه داره که این چیزا براش مهم نیست...

او خودش باران بود

-تو که کامل نمیشناسیش! شاید براش مهم باشه... اصلا کی بهت گفته سوار چنین ماشینی بشی؟
ماها اصلا گروه خونیمون به این چیزا نمیخوره...

بردیا سرش را خم کرد و به چشمانش زل زد.

به حتم این چشم ها به او دروغ نمی گفتند.

-باران...

باران چشم در چشم جوابش را داد.

-بله!

-میخوام یه کاری کنم اجازه هست؟

-میخواهی ماشینت رو بذاری بنگاه؟

بردیا سرش را به نشانه منفی تکان داد!

-پس چی؟

سرش را نزدیک آورد و بی هوا بوسه ای بر روی گونه اش کاشت و بی آنکه چشم در چشمش شود
سرش را روی شانه اش گذاشت!

باران که انتظار این واکنش را، آنهم در پارک نداشت با چشم اطراف را واری کرد و همین که خیالش
راحت شد کسی حواسش به آنها نیست نفس راحتی کشید اما همین که یادش به کار بردیا افتاد تا
بناگوش از خجالت سرخ شد و دستش را روی گونه اش گذاشت...

بردیا که سکوتش را دید لبخندی زد و دستش را دراز کرد و دست باران را گرفت و انگشتانش را درون
هم قفل کرد.

ضربان قلب باران روی هزار بود و خدا خدا می کرد که غش نکند...

او خودش باران بود
نگاهش به دستانش بود و خیالش به سمت محضر پر کشید... خواست لب بگشاید و یادآوری کند
اما زبانش قفل شد... به طرز غریبی این حسی که داشت را دوست داشت و اصلا نمی خواست از
دستش بدهد...

پس چشمانش را بست و با لبخند نفس عمیقی کشید.

به همین سادگی و آرامی عاشق شدن و لمس کردن را یاد گرفت... به محبت های کوچک و درشتش
خو گرفت و تمام ساعت های کاری اش را به هوای دیدار دوباره با او تحمل می کرد... حتی کار در
کتابفروشی هم برایش به این میزان جذابیت نداشت... بردیا انگار یک چیز دیگر بود، از آنها که دلش
می خواست تمام و کمال مال خودش باشد و خدا را هزاران بار شکر می کرد.

همه چیز خوب و شیرین بود... هیچ کس از رابطه ی آنها خبر نداشت و در دانشگاه هم مثل دو
همکلاسی رفتار می کردند... همه چیز خوب بود تا اینکه اسفند رسید و تعطیلات عید در پیش رو بود.

باران در تمام مدت نامزدی اش از خورد و خوراکش زد و اضافه کار ایستاده بود تا برای عیدی پیراهن
مناسبی کادو بگیرد... چقدر برای پیدا کردنش وسواس به خرج داده بود.. چقدر پاساژ ها را بالا و
پایین کرده بود تا چیزی در خور و مناسب پولش نصیبش شود و در آخر در یکی از مغازه های پاساژ
چشمش یک پیراهن مردانه را گرفته بود و تمام پولش را برایش پرداخته بود...

یا لبخند پاکت را در دستش می فشرد...

با بردیا ساعت پنج قرار داشت. سر چهار راه ایستاده بود که با شنیدن صدای خنده ی آشنا، سرش را
برگرداند و فقط در یک لحظه نگاهش به پسری افتاد که شباهت زیادی به بردیا داشت اما ماشین
مدل بالای زیر پایش و دختری که کنارش نشسته بود خیالش را راحت می کرد که اشتباه گرفته
است... در حد شباهت بود... خیلی ها در این دنیا شبیه هم هستند... اصلا خودش به کنار... پراید
مدل پایینی که بعد از آن تصادف و فروش پژو پارسش برای جبران آن خسارت داده بود کجا و این
ماشین مدل بالای خردلی کجا؟

او خودش باران بود
نفس عمیقی کشید و همینطور که به ساعتش نگاه می‌کرد لبخندی زد.... دل در دلش نبود که بردیا
بیايد و عیدی اش را بدهد....

اما هر چه ایستاد خبری از او نشد!

ساعت را بارها چک کرد... پنج دقیقه... ده دقیقه، نیم ساعت... زمان که به نیم ساعت رسید دلش به
شور افتاد.... گوشی اش را از کوله اش بیرون آورد و شماره اش را گرفت... شماره یک تماسش بود.
با چند بوق بر داشت!

-الو... جان!

-سلام... کجایی؟

-

-با دوستانم رفتیم کوه برای چی؟

بادش خالی شد.. نیم ساعت زودتر از قرارش آمده بود و با این نیم ساعت معطلی درست یک ساعت
تمام را آنجا ایستاده بود به انتظار او!

-مگه نگفتی ساعت پنج سر چهار راه منتظرت باشم؟

-ای وای... ببخشید عزیزم... الان که تو کوهم و هر آن ممکنه آنتن قطع بشه... برو خونه فردا همین
تایم میبینمت!

باران نفس عمیقی کشید!

-فردا عیده... گفתי قراره کل عید رو بری شهرستان یادت رفته؟

-وای... بخدا کامل همه چیز یادم رفته... ببین باران...

-بیخیال.. عیدت مبارک... بهت خوش بگذره... دیگه مزاحمت نمیشم... خداحافظ

او خودش باران بود

نگذاشت بردیا حرفش را بزند... تماسش را قطع کرد و گوشی را خاموش کرد و درون کوله اش انداخت... با حرص به کادویی که برایش خریده بود نگاهی انداخت... کاش میشد برود و پشش بدهد... اما خودش هم می دانست که دلش نمی آید...

پس بی خیال برگرداندن هدیه اش شد، پیاده مشغول قدم زدن در خیابان های تهران شد...

کل آن عصر و شب را مرخصی گرفته بود تا با بردیا باشد اما انگار قسمتش نبود... کاش لااقل برای خودش هندیفرزی خریده بود تا آهنگ گوش دهد و کمی آرام شود اما امان از خیلی چیزها!

خیابان را قدم رو طی می کرد و در احوال خودش در ناکجا آباد تهران به سر می کرد...

با صدای جر و دعوایی که به گوشش رسید سر از روی زمین بلند کرد و دل از سنگ فرش های خیابان کند... چند جوان دست به یقه شده بودند و کسی جلو نمی آمد تا جلویشان را بگیرد...

تا بالاخره همان هایی که بودند از هم جدایشان کردند...

یکی از پسر

ا که چهار شانه بود و پیراهنش در تنش جر خورده بود... گریه میکرد!

-بخاطر کار توی بیشرف مامانم تو بیمارستانه... دکترا گفتن دیگه وقتی براش نمونده... مگه من چه هیزم تری بهت فروختم که این بلا رو سرم آوردی... اونی که روی تخت خوابیده تموم زندگیمه که همه چیزش رو فدای من کرده...

آنچنان نعره میزد و خدا خدا می کرد که بند بند وجود باران را به آتش کشید... به خودش که آمد با دست اشک هایش را پاک کرد... همیشه خدا از دیدن گریه های یک مرد گریه اش می گرفت... آن چند نفری که دست به بقیه شده بودند با میانجی گری یکی از آنها از آنجا متفرق شدند و ماند پسری که گوشه ی دیوار به تنهایی زانوی غم بغل گرفته بود و می گریست! اصلا نفهمید چرا به سمت پسرک کشیده شد و کنارش نشست و جعبه پیراهنی که برای بردیا خریده بود را به دستش داد

-بیا اینو بپوش... دست و صورتت رو بشور. و برو پیش مادرت.... اگه دکترا جوابش کردن حداقل تو این لحظه های آخر رو کنارش باش!

-کایااا... این دختره این وسط چیکار میکنه؟ بابا خانم برو اونور گند زدی به فیلم برداری... بعد شصت تا صحنه همین یکی طبیعی توش دراومد که زدی نابودش کردی...

باران مبهوت و با دهانی باز به سمت صدا چرخید و همین که گروه فیلم برداری را پشت سرش دید جیغش را خفه کرد... تا خواست یکی از مامورین به سمتش بیاید و از صحنه ای که ناخواسته واردش شده بود بیرون بکشاندش دو پا داشت و نداست چطور صحنه را ترک کرد... نماند و نفهمید که بازیگری که پیراهن بردیا را نثارش کرده بود چطور و با چه دهان بازی به رفتنش و پیراهنی که در دستش گذاشته بود خیره شده است!

هر وقت یادش که به دسته گلی که به آب داده بود می افتاد، از خجالت دلش میخواست زمین دهن باز می کرد و او را می بلعید!

تا ساعت ها برای اولین بار در خیابان فقط چرخ زد و مغازه ها را نگاه کرد... در آخر هم دلش را به دریا زد و چون از آخرین اتوبوس واحد جا مانده بود با تاکسی به خانه برگشت...

هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که بردیا صدایش کرد!

-سلام...

نفسش را بیرون فرستاد.

برگشت و نگاهش کرد، لبخند شرمگینی روی لبش نقش بسته بود...

-بیا تو ماشین کارت دارم!

باران نمیخواست از موضعش کوتاه بیاید.

-من خسته ام میخوام بخوابم...

بردیا به سمتش قدم برداشت... دستش را گرفت و او را مجبور کرد که دنبالش بیاید... در ماشین را باز کرد و به زور سوارش کرد و بعد خودش ماشین را دور زد و در سمت دیگر و پشت فرمان نشست!

-از لحظه ای که از کوه برگشتم همین جا منتظرت بودم... باهام قهری؟

باران سرش را به نشانه نه تکان داد!

-اگه قهر نیستی پس چرا گوشت خاموشه؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

-کسی رو نداشتم که بهم زنگ بزنه برای همین خاموشش کردم!

بردیا کاملاً به سمتش چرخیده بود و برخلاف او که به رو به رو خیره شده بود به او زل زده بود!

-من چی ام پس؟

-تو با دوستاتی...

کلافه پوفی کرد.

-دیدي قهری؟! میخوای برای جبران امشب با هم بریم خونه ما؟ یه خونه مجردی مال دوستمه!

"نه" ای که باران تحویلش داد از صد فحش آنطرف تر بود#:

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد!

-بابا تو که بغل ممنوعی... چرا فکر خراب میزنه سرت بخدا کاریت ندارم!

-اگه کاری نداری من برم خیلی خسته ام... شب بخیر...

تا خواست دستش به دستگیره بخورد بردیا قفل ماشین را زد، باران با عصبانیت به سمتش چرخید!

-بابا دارم حرف میزنم کجا داری میری؟

-حرف هات حتما مناسب نیست که میخوام برم!

حداقل یه بغل بده بعد برو، بعدش تا دو هفته نیستم!

یادش که به نبودش می آمد بغضش می گرفت!

او خودش باران بود
-برو به سلامت... مواظب خودت هم باش

- اینجوری بغض نکن خب... باشه بابا بغل هم نخواستم!

دستش را گرفت و بوسه ای روی آن کاشت.

-این که دیگه مجازه نه؟ اگه نیست تعارف نداریم... بگو اینم تحریم بشم!

باران نتوانست نخندد... آخر لبخند را به لبش آورده بود!

بردیا خم شد در داشبورد را باز کرد جعبه جواهری بیرون کشید و آن را کف دست باران گذاشت!

-اینم عیدی من.

باران خواست بگوید او هم برایش عیدی دارد اما یادش که به دسته گلش افتاد و پیراهنی که در
صحنه جا گذاشته بود، باعث شد تا لب بگرد و چیزی نگوید!

بردیا که سکوتش را دید خودش در جعبه را باز کرد و گردنبند زیبا و ظریفی را نشان داد!

سه قطره کوچک و بزرگ که به زنجیر متصل شده بودند و تک نگین کوچکی که در انتهای هر قطره
خودش را نشان می‌داد... واقعا سلیقه اش حرف نداشت

-دوسش داری؟

باران دل از نگاه کردن به گردنبند کند و نگاهش کرد.

-قشنگترین چیزیه که تو زندگیم گیرم اومده!

-بذار خودم برات ببندم.

قفش را باز کرد... به سمتش خم شد، شالش را باز کرد و بیشتر نزدیکش شد و نفسش را به گردنش
پاشید... بدنش از شدت هیجان می لرزید... دستش را درون هم قفل کرد تا حواس خودش را پرت
کند!

بردیا کارش که تمام شد بی آنکه از او فاصله بگیرد گردنبند را از جلو روی گردنش تنظیم کرد و لبخندی
نثارش کرد.

او خودش باران بود
خیلی بهت میاد...

باران شرم زده نگاهش به پایین بود و خدا خدا می کرد بردیا سرجایش برگردد، اما آن شب بردیا
شیطنتش را به حد کمال رسانده بود و تصمیم نداشت که کوتاه بیاید... میخواست دست روی تمام
نقطه ضعف های دخترانه اش بگذارد!

-جای گوشواره اش تو گوش هات خالیه ها!

لمس کردن گوشش دیگر چیزی بود که از توانش خارج بود... شر شر عرق می ریخت و دلش
میخواست فقط برود!

-باران نگام نمیکنی؟

باران ناچار از این لحن سرش را بلند کرد و نگاهش را به او داد!

بردیا سرش را کمی جلو آورد و همین باعث شد باران خودش را کمی عقب بکشد

بردیا گونه اش را لمس کرد و باران ناخودآگاه چشمانش را بست...

-یه مژه ات افتاده زیر چشمت...

باران سریع چشمانش را باز کرد و همین که دید بردیا به جای خودش برگشته و نگاهش می خندد،
فهمید که رو دست خورده است...

قفل را خود بردیا زدو نیشگون آرامی از لپ باران گرفت.

-خانم همه چیز ممنوعه، کل عید مواظب خودت باش... شد زنگ میزنم و نشد پیام میدم... نشد هم
مطمئن باش سالمم.... باران "ممنون" و "باشه ای" تحویلش داد، ندانست چطور از ماشین پیاده شد
و خودش را به خانه رساند، بی آنکه پشت سرش را نگاه کند در را به هم کوبید... قلبش دیوانه وار در
سینه اش می کوبید و پاهایش از شدت هیجان سست شده بودند... همانجا پشت در روی زمین
نشست و چشمانش را بست!

او خودش باران بود

... تا کنون هیچ وقت روزها برایش کسل کننده نبودند... از عید بیزار بود... هر عید که فرا می رسید تنها بی کسی اش را هوار می زد و این برایش بی رحمانه ترین شکنجه ی ممکن بود! جدا از اینکه همه جا تعطیل بود اما کار باران تمامی نداشت... حداقل آنقدر سرگرم

کار بود که نبود بردیا کمتر اذیتش کند!

آنقدر کار روی سرش ریخته بود و آنقدر شیفت برداشته بود و حتی به جای دیگران قول کار داده بود که وقت سرخاراندن نداشت... به خانه که می رسید چون جنازه روی تخت وا می رفت... تا صبح با همان لباس هایی که تنش بود خوابش می برد و صبح کله سحر برپا میداد...

کل عید و تعطیلی اش را اینگونه سر کرد و تمام دلخوشی اش قبل خواب به پیام و زنگی از طرف بردیا بود که هیچ چیزی برایش نیامد و حتی وقتی خودش شماره اش را می گرفت در دسترس نبود...

خودش گفته بود ممکن است در دسترس نباشد پس دلیلی برای نگرانی نداشت اما دو هفته تمام ندیدنش عذابش میداد... به خودش قول داده بود به محض دیدنش او را در آغوش بکشد و عطرش را نفس بکشد و به همین خیال شیرنش چشم می بست و با لبخند به خواب می رفت...

تعطیلات عید که تمام شد دل تو دلش نبود که بردیا را ببیند... زودتر از روزهای قبل راهی دانشگاه شد... با لبخند به لاکمی که زده بود خیره شد... چقدر برای زدنش وسواس به خرج داده بود تا درست از آب در بیاید... تمام مدت چشمش به در کلاس خشک شد... اما خبری از بردیا نشد... همه آمدند جز او... استاد آمد درسش را داد... تبریک عید و تعطیلات را داد... اما باز بردیا نیامد... تا کل ساعات آن روز هر چی که منتظرش ماند خبری از بردیا نشد! بغض گلویش خفه اش می کرد و از گوشه اش و مشترک مورد نظری که در دسترس نبود متنفر بود!

نه آن روز آمد نه فردای آن روز!

او خودش باران بود
یک هفته دیگر در عذاب وحشتناک نبودنش را به تنهایی به سر کرد و کسی را نمیشناخت تا سراغ از او بگیرد!

دست و دلش برای کار کردن می لرزید و از بس شماره بردیا را گرفته بود دیگر نای شماره گرفتن نداشت!

حال خرابش ادامه داشت تا اینکه شنبه یک هفته بعد و سه هفته از نبود بردیا؛ درست در اواخر فروردین همانطور که بی حال و افسرده از خانه خارج میشد در خانه را پشت سرش بست... با قدمهایی کشیده راهی دانشگاه شد... چند قدم از خانه بیشتر دور نشده بود که کسی راهش را سد کرد.... حوصله ی هیچ کس را نداشت... بی آنکه نگاهش کند راهش را گرفت و خواست از کنارش بگذرد اما باز مانعش شد... سرش را بلند کرد تا بفهمد این مزاحم کنه بیکار کیست، همین که نگاهش به چهره خندان بردیا افتاد جیغی کشید و قدمی به عقب برداشت!

دست بر روی دهانش گذاشته بود و با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می کرد...

امان از قلب کوبنده ی درون سینه اش!

بردیا خواست به سمتش قدم بردارد اما باران قدم دیگری به عقب برداشت!
بردیا خندید.

-بیا منو بزن ولی اینجوری نگام نکن... باشه؟

باز خواست جلو برود که باران مانعش شد...

-جلو نیا!

-ای بابا... مگه دلت برام تنگ نشده؟ یعنی فقط دل من برات تنگ شده؟

همین کافی بود تا اشک در چشمانش جمع شود و با بغض بگوید:

-تو بدترین دروغگویی هستی که تو زندگیم دیدم!

او خودش باران بود

-الهی فدای بغضت بشم، بیا ببینم... خواست باران را در آغوش بکشد در خانه باز شد و رویا و نهال از خانه بیرون آمدند، به محض اینکه پا در کوچه گذاشتند نگاهشان به باران و پسر جوانی که کنارش ایستاده بود، خیره شدند!

باران خودش را کمی عقب کشید و سر به زیر انداخت.... حوصله بحث با آنها را نداشت... اما بر خلاف تصورش آن دو بی آنکه حرفی بزنند از آنجا دور شدند و حتی پشت سرشان را هم نگاه نکردند!

-دوستات بودن؟

سرش را به نشانه نه تکان داد!

-من هیچ دوستی ندارم... یادت که نرفته؟

-گفتی فقط سه نفر تو خونه است درسته؟

-مجبور نیستم به سوال هات جواب بدم

-پس الان خونه خالیه دیگه؟

باران چنان نگاه برنده ای به او انداخت که به حتم قالب تهی کرد!

-ای بابا... مگه چی میگم تا اسم خونه میاد انگار آتیش میگیری؟ بریم دو کلوم حرف بزنیم، همین؟

-نه نمیشه... حق نداریم غریبه وارد خونه کنیم؟

-من غریبه ام!

باران سرش را تکان داد

- اینجوری هاس... اصلا یه کاری میکنم خودت مجبور بشی درو باز کنی...

دست برد و دکمه بالایی پیراهن سفیدی که به تن کرده بود را باز کرد... واکنشی که از باران ندید دکمه بعدی... باران میخواست بیخیال شود اما دکمه آخر که رسید نتوانست تحمل کند... دست روی چشمش گذاشت

او خودش باران بود
-باشه... بید تا درو باز کنم... فقط هر حرفی داری همین پایین پله ها میگی.... بخوای بگی برم بالا و
فلان پشت گوشت رو دیدی منم دیدی!

بردیا خندید و همین طور که باران سعی می کرد بردیا را نگاه نکند کلیدش را بیرون آورد و در خانه را
باز کرد... هر دو وارد خانه شدند.

بردیا خودش در خانه را بست.

باران پشت در ایستاد و همین که نگاهش به دکمه ها افتاد سرخ شد!

-مگه نگفتم ببیند!

چشمانش را بست.

بردیا خندید.

-من که نگفتم میبندم! اگه خیلی اذیت میشی، خودت ببند!

بدجنسی اش گل کرده بود:)

-خواهش میکنم!

-من دستام درد میکنه خودت زحمتش رو بکش!

باران حرصی به او توپید!

برای باز کردنش درد نمی کرد؟

-نوچ

"امان از لجبازی اش!"

-اصلا به درک... حرف هاتو بزن و زود برو.. خیلی کار دارم!

-من تا دکمه هام بسته نشه حرفم نمیداد!

-بردیا!

او خودش باران بود
خندید... حرص دادنش را دوست داشت!

-باشه چشم اینم خودم میبندم!
تا نصفه بست اما دیگر ادامه نداد...

-باور کن دیگه دستم درد گرفته... خواست ناز کند اما قفل که به صدا در آمد هر دو خشکشان زد!
باران اصلا نفهمید چطور بردیا را هول داد تا بالا برود و خودش را به اتاق سمت چپ برساند... در اتاق
را باز کرد و بردیا را بسیار عاشقانه وار چون توپ به درون اتاقش شوت کرد!
خیالش که از بابت بردیا آسوده شد از پشت در کنار رفت... رویا از پله ها بالا آمد... باران را که دید با
تعجب به او نگاه کرد!

-وا.. تو خونه ای؟ همین الان بیرون بودی که؟

باران آب دهانش را به زور قورت داد!

-یه چیزی جا گذاشتم اومدم ببرم!

رویا مشکوک سر تا پایش را برانداز کرد؟

-اوکی... فقط... اون پسره کی بود تو کوچه باهاش بودی؟

-همکلا سیمه... اومده بود کارم داشت...

همکلا سی اش بود... آمده بود تا حرفش را بزند... نامزدش هم بود... اما نمی توانست اینها را
بگوید... برای همین به این دروغ اجباری تن داد!

رویا ابرویی بالا انداخت و "اوکی" تحویلش داد!

وارد سالن که شد، باران هم به اجبار دنبالش کشیده شد!

-تو چرا برگشتی خونه؟

او خودش باران بود

-هیچی بابا... داشتم می رفتم سوار خط بشم... زیر دلم درد گرفت... نهال رو ول کردم برگشتم...
خودت که می دونی احوال من مثل خودت وقتش که میشه چجوریه؟ می رفتم دانشگاه اوضاع بی
ریخت میشد برا همین بی خیال شدم...

این را گفت و مقنعه اش را از سرش کند و روی مبل وسط سالن ولو شد...

باران بر بخت بدش لعنت فرستاد و خاکبرسری نثار خودش کرد!

-چرا نمیری تو اتاق خودت؟ اینجا اذیت میشی!

-اتاق من تختش انگار سنگه... این مبله نرمه.. خوراک کمرمه... دستت طلا اگه میتونی یه لیوان
چایی نبات بهم میدی بخدا نا ندارم پاشم!

باران باشه ای تحویلش داد و برایش آنچه خواسته بود آماده کرد!

به ساعت نگاه کرد هم دیرش شده بود و هم بردیا را در اتاق حبس کرده بود! در دو راهی وحشتناکی
گیر کرده بود و برای اولین بار فهمید قضیه بار قبل و آن پسرک در اتاقش، شاید اتفاقی مثل این بوده،
اما به هیچ عنوان حاضر نبود که بردیا را حالا از اتاق بیرون بیاورد... پس وارد اتاق شد و بردیا را دید
که مستاصل روی تخت نشسته و به محض آمدن او چشم به او دوخت!

باران دستش را به نشانه هیس نشان داد و در را پشت سرش بست و به سمتش رفت!

-من چیکار...

باران سریع دستش را روی دهان بردیا گذاشت و خواست تا علنا خفه شود...

خیالش که از سکوت بردیا راحت شد سرش را برگرداند و نگاهش به کاغذ روی میزش افتاد...

خم شد و با دست آزادش چیزی نوشت و کف دست بردیا گذاشت و مجالی به او نداد و بی آنکه
نگاهش کند از اتاق بیرون رفت!

بردیا مبهوت از این رفتارش کاغذ را

او خودش باران بود
درون دستش باز کرد.

-من تا عصر کلاس دارم، همین جا بمون و از سر جات جم نخور، خودم بر میگردم محض احتیاط هم
در اتاق رو قفل کردم...

تا بردیا خواست به خودش بجنبد و مانعش شود در اتاق از آنطرف قفل شد و ماند بردیایی که دلش
میخواست سرش را روی دیوار بکوبد و خودش را خلاص کند... بی شک این دختر دیوانه است! در
دلش فقط همین را گفت و خودش را روی تخت رها کرد.

*

به قول معروف پدرش در آمد و برعکس همیشه که مثل باد می‌گذشت آن روز برایش هر ثانیه یک
ساعت تمام می‌شد... کسل کننده ترین و وحشتناک ترین روز عمرش را سپری کرد و جدا از وقتی که
کلاسش تمام شد در طولانی ترین ترافیکی که تجربه کرده بود گرفتار شد و بعد کار نیمه وقتش دیگر
قوز بالای قوز بود.... برخلاف تمام روزهایی که عصر به خانه می رسید دیگر هوا تاریک شده بود و
شب شده بود که به خانه برگشت!

قلبش دیوانه وار درون سینه اش می کوبید و انتظار هر اتفاقی را داشت!

به محض ورودش فهمید علاوه بر رویا، نهال هم به خانه برگشته و این دو موجود همیشه محو و
مفقودالامر اکنون چون دختران آفتاب و مهتاب ندیده در خانه به سر می برند و از شانسی طلایی باران
هر دو در سالن نشسته ام و به چیزی که در گوشی رویا بود هر هر می خندند!

سلامی تحویلشان داد و جویای حال رویا شد!

او خودش باران بود
گفت که از صبح رفیق شفیقش یعنی مبل نازنین تر از جانش را ترک نکرده و چون زالو به او چسبیده
و الان کمی حالش خوب شده و توانسته بنشیند و قهقهه بزند!

باران احوالشان را که دید نفس عمیقی کشید و با سلام و صلوات راهی اتاقش شد!

در اتاقش را که باز کرد بردیا را دید که به مظلوم ترین حالت ممکن روی تخت کوچکش بالشتش را
بغل گرفته و به خواب رفته!

وارد اتاق شد... در را پشت سرش به آرامی قفل کرد! شکر خدا اینقدر صدای فیلمی که آن دو تماشا
می‌کردند زیاد بود که متوجه قفل کردن در نشدند!

پاورچین پاورچین خودش را به تخت رساند... روی تخت خم شد و دستش را جلوی چشم بردیا
تکان داد... خواب خواب بود... خیالش راحت شد همین که خواست برگردد و از اتاق خارج شود
دستش از پشت گرفته شد و بی هوا روی تخت افتاد و در بغل بردیا جای گرفت!

اینقدر حرکتش یکهویی بود که به باران فرصت واکنش نداد... تا به خودش آمد تکانی خورد تا
خودش را رها کند اما بردیا نجوا گونه در گوشش زمزمه کرد!

جرات داری یه سانت از سرجات جم بخور... چنان دادی میزنم که تا سر خیابون بفهمن از صبح یه
پسر بیچاره رو تو اتاقت بدون هیچی زندانی کردی!

جم نخورد! در همان حالت ترجیح داد خفه شود و آبروی خودش را حفظ کند! در این بین فقط
ضربان قلبش بیشتر از هر چیزی شنیده می‌شد و تمام ترسش این بود که بردیا بفهمد و مسخره اش
کند!

اما بردیا هیچ نگفت... فقط او را از پشت سر محکم در آغوش گرفته بود و به آرامی نفس می‌کشید!
اینقدر باران منتظر ماند بردیا خوابش ببرد و خودش را رها کند که کم کم چشمانش مست خواب شد
و خودش خوابش برد!

انسان ها ممکن است در طول زندگی با هر صدایی از خواب بیدار شوند اما بیدار شدن با صدای قار
قور شکم چیز دیگری بود!

او خودش باران بود
باران با همین صدای دلنشین از خواب بیدار شد و همین که متوجه موقعیتش شد دست روی
دهانش گذاشت!

به خودش جرات داد و سرش را بلند کرد و نگاهش به چانه ی بردیا افتاد... کمی بالاتر رفت و همین
که فهمید هنوز خواب است نفس عمیقی کشید!

آرام دست بردیا را از روی خودش برداشت و آهسته برخاست... ساعت گوشی اش را چک کرد... از
نیمه شب گذشته بود و همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود!

هنوز اولین قدم را برنداشته بود که باز دستش از عقب گرفته شد...

با ترس و دلهره به پشت سرش نگاه کرد...

-برای منم غذا بیار گشمنه...

باشه ی آرامی تحویلش داد و دستش را از دست بردیا بیرون کشید و پاورچین پاورچین به سمت در
اتاق رفت... قفل در را به آهسته ترین حالت ممکن باز کرد و همینطور که دست روی قلبش گذاشته
بود در تاریکی مطلق خانه در اتاق را باز کرد و وارد سالن شد... چشمانش که به تاریکی عادت کرد...
نور کمرنگ آشپزخانه راه را نشان داد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت...

وارد آشپزخانه شد و چند ساندویچ با ته مانده های غذاهای دیروز گرفت و ظرفش را درون سینک
گذاشت... خیارشور و گوجه را هم برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

لامپ اتاق دریا و نهال خاموش بود... باز جای شکرش باقی بود! خیالش که از خالی بودن سالن
راحت شد وارد اتاقش شد و در اتاق را بست!

خودش هم مانده بود اینکه نصفه شب هوس غذا خوردن کند چه چیز عجیبی است که برای به دست
آوردن غذا اینقدر به خودش استرس وارد کرده است؟ کاملاً عادی است آدمی که، روزها فقط به
غذا نوک زده اینگونه شکمش به نشانه اعتراض سمفونی اجرا کند!

-مردم از گشنگی... بیا...

او خودش باران بود
باران اصلا نفهمید چطور دوید و جلوی دهان بردیا را گرفت و هیس هیس راه انداخت!
بردیا به زور دستش را برداشت و "باشه خفه میشم" آرامی که تحویلش داد روی تخت نشست.
گوشی اش را بیرون آورد و چراغ قوه اش را روشن کرد.
حالا دیگه

مدیگر را می دیدند!
باران از وضعیت به وجود آمده شرمنده بود اما مجبور بود که تن به این کار بدهد.
ساندویچشان الویه روز قبل بود که خود باران درستش کرده بود را خوردند!
اینقدر بردیا با اشتها غذایش را خورد که باران را هم ترغیب به خوردن کرد... پنج لقمه بزرگ لقمه در
کسری از ثانیه غیب شد!
به حتم فردا رویا و نهال به محض دیدن ظرف خالی غذا شاخ در می آوردن!
بردیا دست روی دلش گذاشت و روی تخت ولو شد.
-آخیش... داشتم میمردم از گشنگی تو عمرم اینقدر بی غذایی نکشیده بودم!
از هیس هیس باران خنده اش گرفت
-بابا دارم آرام حرف میزنم... بعدم این موقع شب صدتا پادشاه رو راحت خواب دیدن این قدر حرص
نخور دختر خوب!
این را گفت و لپش را کشید(:
باران با اخم نگاهش کرد.
-اینجوری نگام نکن تازه غذا خوردم...
چرا باز خوابیدی؟

او خودش باران بود
بردیا روی آرنج بدنش را تکیه داد!

-بیدار بمونیم؟ بیدار موندن دختر و پسر این موقع شب عواقب داره ها!

باران چنان نیشگونی از بازوی بردیا گرفت و همزمان جلوی دهانش را گرفت تا صدای آخش به بیرون نرود...

-چرا اینقدر وحشی هستی تو؟

با دست دیگرش جای نیشگونی که باران گرفته بود را ماساژ داد!

باران برخواست و به در اشاره کرد!

-پاشو تا بچه ها خوابن برو!

بردیا چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند؟

-این موقع شب از خونه بیرونم میکنی؟

باران سرش را تکان داد!

-واقعا دلت میاد بیرونم کنی؟

ناسلامتی دو هفته اس همو ندیدیم؟!

-اول اینکه سه هفته هفته و یک روز و دوم اینکه راه رفتنی رو باید بری شرمنده!

-باران!

-این رو جبران بی خبری هات بذار تا بی حساب بشیم!

-باور کن...

-گفتم بیرون!

او خودش باران بود
و اینچنین در ساعت سه صبح باران، نامزدش را از خانه دانشجویی اش بیرون کرد و در مقابله با تمام
خواهش هایش یک "نه" گنده تقدیمش کرد و به محض خروجش از خانه در خانه را به رویش بست
و بردیا را با همان قیافه متعجب تنها گذاشت!

حیف که مجبور بود مگر نه...

لگدی به دیوار خانه زد و لعنتی گفت و به سمت ماشینش که در گوشه ای از کوچه پارک کرده بود به
راه افتاد!

ساعت سه شب هر قبرستانی را که می رفت فحشش می دادند حتی خانه خودش!

فردای آن شب... یک روز لعنتی را استارت زد... یک دوره ی وحشتناک زندگی باران! اتفاقی که می
ترسید سرش آمد... شوهر خاله اش که دیگر صبرش به سر آمده بود به او زنگ زد و اتمام حجت کرد!

یک هفته تمام باران از دیدن بردیا سر باز زد و به هر دلیلی دیدنش را پیچاند... می ترسید! دلش
نمی خواست بردیا پی به مشکلش ببرد... اما فقط یک هفته دیگر وقت داشت، مگر نه به تهدید
شوهرخاله اش می آمد وسط دانشگاه و ابرو برایش نمی گذاشت! دست گذاشته بود روی تنها نقطه
ضعفش!

تماس های باران به خاله اش هم بی نتیجه ماند... فکرش را هم نمی کرد آن دوره شیرین زندگی و
نامزدی اش این چنین دگرگون شود!

تمام شجاعتش را جمع کرد، بعد از یک هفته پر از تنش با بردیا قرار گذاشت، آدرس کافی شاپ را
برایش فرستاد و با سلام و صلوات به خدا متوسل شد.

بردیا بی برو برگشت قبول کرد و سر قرارش حاضر شد... مثل همیشه شیک و پیک بود، خیلی وقت
بود که دیگر عینکش را کنار گذاشته بود.

باران او را که دید دلش برای هزارمین بار رفت، اما بردیا دلخور از این ممنوعیت یک هفته ایش چون
بچه های تخس بغ کرده بود.

باران به دستان گره خورده ی بردیا روی میز نگاه کرد.

او خودش باران بود
نفس عمیقی کشید، نمی توانست بیخیال دستان مردانه اش شود.

دست دراز کرد و یکی از دستانش را در دست ظریف دخترانه اش فشرد!

بردیا یک تای ابرویش بالا پرید! توقع این رفتار آن هم از باران را نداشت! اصلا اهل این کارها نبود!

دستش را که به آرامی نوازش کرد دیگر شاخش درآمد!

مشکوک نگاهش کرد!

-اتفاق بدی افتاده اینجوری رفتار میکنی؟ رفتارت شبیه اوناییه که میخوان برن جایی؟ ببینم... نکنه....
نکنه میخوای به هم بزنینم؟ بخاطر اون شب؟ مطمئن بودم یه چیزی شده... ببین من...

باران به میانه حرفش پرید!

-بیا ازدواج کنیم.

همین سه کلمه ی ساده چهار ستون بدن بردیا را لرزاند!

فکر هر اتفاقی را می کرد الا این! ازدواج؟

زبانش بند آمد...

باران با خجالت نگاهش کرد.

-من فقط یه سند رسمی میخوام که متاهلم... هیچی ازت نمیخوام... نه ماشین... نه خونه... نه کار...
رابطه امون همینجوری باشه... ولی میخوام اسمت بره تو شناسنامه ام، میخوام یه مدرک باشه که
ثابت کنه آقا بالا سر دارم که اون شوهر خاله بی غیرتم به خودش اجازه ی هر کاری رو نده!

ببین بردیا چون خودت گفتی دوستم داری من این کار رو مجبورم انجام بدم، مگر نه یک درصد هم
احتمال میدادم از من خوشت نیاد اصلا طرفت هم نمی اومدم... و خواهش میکنم شرایط منو درک
کن... من واقعا اوضاع وحشتناکی دارم و اصلا اصلا زمان ندارم! بخوام کاری نکنم مجبورم بشم زن یه

او خودش باران بود

آدم کله تاس پیر، قبلش هم آبروم رو تو کل دانشگاه میبره... باز با این حال فکرات رو بکن، آخر همین هفته منتظرتم... تا آخر عمر مدیونت میشم اگه کمکم کنی.

اینقدر یک ریز حرف زده بود که دهانش خشک شده بود، بی آنکه به بردیا نگاه کند

از جایش برخاست تا برود و یک بطری آب معدنی از صاحب کافه بگیرد... اما همین که به سر میز برگشت هیچ خبری از بردیا نبود!

هر چه اطرافش را گشت انگار که آب شده بود و به زمین فرو رفته بود!

باران با بی حالی روی صندلی لم داد و با بغض به برگه های رها شده خیره ماند!

از وقتی شوهر خاله اش به او زنگ زده بود دیوانه شده بود... اصلا کارهایش دست خودش نبود... کاش میمرد و این لحظه را نمی دید که به بردیا این حرف ها را بزند و با چنین واکنشی مواجهه شود! اشکش بالخره در آمد و مثل دیوانه ها شروع به گریستن کرد و همه نگاه ها را به سمت خودش کشاند!

خودم و خودش:

خیره به در محضر همینطور گوشه سالن، جایی روی صندلی چوبی نشسته بود... دل در دلش نبود که بیاید و به این کابوس یک هفته بی خبری اش اینگونه جواب دهد!

نه به تماس هایش جواب داده بود نه پیام هایش!

سین کرده بود... اما جواب نداده بود و همین تنها دلخوشی باران بود که پیامش را خوانده و می آید!

اصلا فدای سرش که این مدت محلش نداده بود، حتما دستش بند بوده که فرصت جواب دادنش را نداشته، فقط بیاید و با آمدنش شر قیصر آن شوهر خاله پلیدش را از سرش کوتاه کند! بیاید و بگوید که او مرد باران است و غلط اضافی نکند که با تهدید های افراطی اش اینگونه او را عذاب ندهد و جگرش را کباب نکند و آرامشش را زهر مارش نکند!

او خودش باران بود

اما انتظار فایده نداشت... اینقدر آمدند و رفتند و عقربه ساعت داشت به ساعت آمدن قیصر و آن مردک همراهش نزدیکتر می‌شد، اما خبری از بردیا نبود!

مگر نگفته بود که دوستش دارد! مگر بارها برایش از عشق نگفته بود! مگر خودش را مرد او خطاب نکرده بود! مگر دستش را نگرفته بود!

پس این عاشق لعنتی چرا پایش به محضر نمی‌رسید تا باران اینبار علنا و جلوی خودش قربان صدقه اش برود!

قیصر یک هفته تمام برایش خط و نشان کشیده بود... تهدید کرده بود اگر این کیس را هم از دست بدهد آبرویش را در دانشگاه می‌برد و او را به خاطر بدهی مادرش او را به خاک سیاه می‌کشاند!

دو ساعت تمام باران همان گوشه درست روبه روی در، تمام مردمی که وارد و خارج شدند را رصد کرد... چند زوج را دید که با لبخند زندگی‌اشان را همانجا شروع کردند و همراهانشان برایشان کل و دست زدند و تبریک‌هایشان و خنده‌هایشان به همه حس خوب می‌داد... به همه جز باران که دیگر می‌ترسید به عقربه نگاه کند... اگر قیصر می‌آمد و می‌گفت آن پسری که ادعا می‌کند شوهرش است کو، چه جوابی میداد؟

دستش دیگر به وضوح می‌لرزید!

دستانش را در هم قلاب کرد... نفس عمیقی کشید... گوشه مانتو آبی رنگش را در دستش مچاله کرد و درست لحظه‌ای که سرش را بلند کرد در چهار چوب در چهره‌ی آشنایی را دید! دروغ است اگر بگوییم که در آن لحظه ترسید... چرا دیدنش خوشحالش نکرد و به جای آن، او را تا سر حد مرگ ترساند که او چرا باید آنجا باشد؟

لبخند مرموز روی لبش چه می‌گفت؟

او خودش باران بود
با کفش پاشنه دار قرمزش به سمتش گام برداشت! مقابلش ایستاد... دیدن باران آن هم در محضر با
آن ظاهر باعث شده بود که به زور خنده اش را مهار کند! برای او همه چیز یک بازی بود... باران هم
تنها یک عروسک خیمه شب بازی که مدتی موجبات تفریحش را فراهم کرده بود!

باران انگار که طلسم شده باشد جرات حرف زدن نداشت!

می ترسید با تک تک سلول های بدنش احساس تهی بودن می کرد!

کاش خودش می آمد... کاش می آمد و به این کابوس پایان می داد.

کاش می آمد و شر این پوزخند لعنتی روی لبان غزل را از بین می برد...

اما نیامد.

غزل عینک آفتابی طلایی رنگش را از چشمانش برداشت!

وای از این چشم ها!

وای از این نگاه لعنتی که جان باران را می گرفت... چرا اینقدر زمان دیر می گذشت!

برای اولین بار در زندگی اش از دیدن غزل نه تنها خوشحال نبود بلکه حالت تهوع مسخره ای به
سراغش آمده بود که سرتاپایش را نمی توانست بیشتر از آن تحمل کند، پس برای اینکه بتواند شرش
را کم کند به زور لبش به حرف از هم فاصله گرفت...

-تو چرا اومدی؟

"یعنی ربط تو به بردیا چه، که جای او باید ریخت این دختر افاده ای که برای اولین بار او را با این
تیپ و قیافه می دید را تحمل کند!"

"یکسال قبل"

شیرین آخر هفته پایه ای بریم پارتی؟

او خودش باران بود
شیرین به سمت یاسی سر برمی‌گرداند.

-غزل دیگه؟

-آره

شیرین سرخوش می‌خندد. به سمت غزل برمی‌گردد، غزل همینطور که مشغول تمديد لاک کالبایی
رنگش است شیرین او را صدا می‌زند!

-غزل خدایی تو چه مهره ی ماری داری که اینجوری ددی جونت هر چی اراده کنی می‌گه چشم؟ هنوز
یه هفته از آخرین پارتی نگذشته... چند روز پیش هم که یه ماشین توپ سفارشی برات خرید... بگو
چه کردی تا ماهم همینو روی والدین محترمه اجرا کنیم!

شاهین رفیق فابریک غزل خودش را از پشت به صندلی غزل می‌چسباند و لاک را از دستش می
قایم!

همین کارش، جیغ غزل را در می‌آورد.

-صد بار گفتم بدم میاد از این اخلاق مزخرفتا!

شاهین چشمکی تحویلش می‌دهد و به دختر ساکت کلاس اشاره می‌کند!

استاد رفته و او تمام حواسش پی جزوه برداری از روی وایت برد است!

شاهین صدایش را پایین تر می‌آورد!

-نظرت چیه اینم دعوت کنیم! یه سرگرمی جدید! بد نیستا!

غزل گوشه چشم نازک می‌کند و به طرف دخترک می‌چرخد!

بد هم نمی‌گفت! خیلی وقت بود دلش یک تفریح حسابی را طلب می‌کرد، به خصوص که طرف
شهرستانی هم باشد و مثل این دختر چیزی سرش نشود!

او خودش باران بود
البته شاهین بیشتر دنبال یک کیس جدید می گشت و چشمش به تازگی آن دخترک را گرفته بود که
اگر جور میشد و غزل او را به پارتی می کشاند حسابی خوش خوشانش می شد!

غزل شانه ای بالا انداخت و باشه ای تحویلش داد بعد هم بلافاصله اسمش را روی یکی از کارت
دعوت ها نوشت و مهر مخصوص خودش را پایش کوبید و با نگاه دلبرانه ای به شاهین گفت:
-فقط به خاطر تو!

شاهین بوسه ای در هوا برایش فرستاد و غزل پوفی کرد و به سمت دخترک که خط آخر جزوه اش را
می نوشت قدم برداشت.

بی هیچ حرفی کنارش روی صندلی خالی نشست و کارت را روی- دسته صندلی و درست روی جزوه
اش گذاشت!

دخترک سر بلند کرد!

نگاهش سرتاسر از تعجب موج میزد!

-بله؟

غزل خندید!

-بابا اینقدر درس نخون... ناسلامتی جوونی یه کم فکر تفریح و خوشگذرونی باش!

با چشم و ابرو به کارت صورتی اشاره کرد.

-آخر هفته بیا خونه من مهمونیه اکثر بچه ها هم هستن قول میدم بهت بد نگذره!

دخترک لبخند تلخی گوشه لبش نشست!

فقط یک کلمه گفت:

"ممنون"

او خودش باران بود

غزل به گمان اینکه مخش را زده آن هم به راحتی آب خوردن، با خیال آسوده از کنارش برخاست و با چشمی به شاهین به او فهماند که حل است؛ شاهین ذوق زده از این کار او، برایش با دست قلب فرستاد!

کلاس که خالی شد دخترک از جایش برخاست و سایلش را درون کوله اش جا داد و جزوه اش را در دست گرفت!

باید تا یک ساعت دیگر خودش را به کار پاره وقتش می رساند مگر نه با غرغره های صاحب کارش مواجهه می شد!

از سالن که رد میشد گوشی اش صدایش در آمد و همزمان آه از نهادش برخاست! به جز قیصر کسی را نداشت تا به او زنگ بزند!

گوشی را از کوله اش که بیرون کشید و جواب داد اصلا نفهمید آن کارت صورتی چطور از درون کوله اش روی زمین افتاد!

باران رفت تا به بدبختی اش برسد و به کل آن کارت و مهمانی را که حتی یک درصد هم قصد رفتنش را نداشت از یاد برد!

روحش هم خبردار نشد که یکی از بچه ها که کینه شتری عجیب با غزل داشت به محض دیدن کارت چه دامی برایش پهن کرد و درست در شب پارتی پلیس را روانه آنجا کرد و آنجا اوضاع افتضاح شد که حراست دانشگاه وارد ماجرا شد و این اتفاق وخامت اوضاعی که برای چند نفر از آنها در پارتی وجود داشت و وضع شرمگینی که برای شاهین و شیرین در یکی از اتاق ها پیش آمده بود منجر به اخراج آنها شد و پدر شیرین به محض شنیدن اوضاع دخترش سگته کرد و راهی بیمارستان شد! غزل با پارتی بازی پدرش توانست از اخراج شدن جان سالم به در ببرد اما این ماجرا تاوان سنگینی برایش داشت! آنجا که بهترین دوستانش را از دست داد و پدرش برای اولین بار در زندگی اش برای کارهایش خط و نشان کشید!

تمام مدت دنبال کسی می گشت که او را لو داده، قسم خورد به خاک سیاه می نشاندش و وقتی باران بخاطر آن کارت و اسمش که روی آن بود به حراست احضار شد، او را دید همه چیز را گردن او انداخت بی آنکه از واقعیت ماجرا خبری داشته باشد!

او خودش باران بود
آنجا بود که بردیا را با وعده وعید ماشین وارداتی اش خام خودش کرد تا هر طور شده انتقام خودش
و دوستانش را از این دخترک موزی شهرستانی بگیرد و گرفت! بعد از چند ماه به بدترین حالت ممکن
انتقامش را گرفت و همینطور که خلاصه وار برایش همه چیز را در محضر شرح داد بی آنکه باران
بتواند لب باز کند، با حس پیروزی شگرفی و دل خوش او را تنها گذاشت!

و باران آنجا با دلی شکسته تنها به بخت بد خودش و گناهی که مرتکب نشده بود فکر می‌کرد!

غزل که رفت پیامی از بردیا برایش رسید!

پیام را که باز کرد تنها یک ببخشید ساده تحویلش داده بود!

پاکتی که غزل از طرف بردیا برایش آورده بود را گشود جز تراول چیزی درونش نبود!

دستش می‌لرزید!

دلش می‌خواست نعره بزند و خدا را با تمام وجودش صدا بزند!

ولی هیچ چیزی نگفت!

فقط اشک ریخت و پاکت را درون دستش مچاله کرد!

چهار سال بعد...

اوضاع خیلی فرق کرده بود... قیصر سال قبل زندگی بی ارزشش را تمام کرده بود و خاله اش آنقدر
مریض بود که نای نق زدن و تهدید کردن را نداشت... انگار کمی عقل در سرش بود که خودش را به
دیوانگی زده بود و یکبار هم تمام سفته های پاره شده ی باران را برایش پست کرد!

اما درستش این بود که، خواب خواهرش را دیده بود و در خواب دق دلی تمام سال های گذشته را
سر او در آورده بود!

او خودش باران بود

آخر؛ تمام این سفته ها، بهایی بود که باران برای قرض پول از قیصر گرفته بود برای خرج مریضی مادری که بعد از دو سال ماندن در بیمارستان همانجا از دنیا رفت و دخترش را با سفته هایی به ارزش پنج برابر پولی که داده بود تنها گذاشته بود!

الان اوضاع باران کمی بهتر بود.

آنقدر که به خودش برسد، تنهایی پارک برود و ماهی یکبار خودش را مهمان سینما می کرد و در ناکجاآباد ترین صندلی جای می گرفت و به پرده چشم می دوخت!

کارش را کم کرده بود و بیشترین وقتش را صرف مهد کودک می کرد... درآمد کمی داشت، اما از همین درآمد لذت می برد.

هیچ جنس مذکری را به زندگی اش راه نداد. بردیا را دیگر ندید! لیسانسش را گرفت و هر از مدتی خودش را مهمان خانه سالمندان کرد.

به میانشان می رفت، برایشان کاردستی درست می کرد.

انگار که خدا جواب محبت هایش را یکی پس از دیگری می داد. چرا که قبل از فوت خاله اش، بلاخره آن حساب حقوق بیمه ی پدرش که متعلق به او بود و در تمام این سال ها در کیسه قیصر برای آن بدهی کذایی فرو می رفت، با پست توسط خاله ای که دگرگون شده بود و به حساب خودش توبه کرده بود برای باران پس فرستاده شد.

باران خاله ای که 14 سال تمام از او دفاع نکرده بود و گاه ظلم کرده بود، همانجا که فهمید به چه حالی افتاده بخشید!

چرا که می توانست این پول را به فرزندانش بدهد، اما باز همین که دم مرگ به یادش بوده و حق را به حقدار رسانده برایش کافی بود.

هندزفری در گوشش بود و در محوطه چمنی خانه سالمندان خودش را مشغول درست کردن چند عروسک نمدی کرده بود.

حواسش پی دنیای اطرافش نبود و با آهنگ همخوانی می کرد یی آنکه بداند صدایش چقدر بلند است و چند نگاه کنجکاو را به سمت خودش کشیده!

او خودش باران بود

دستی مردانه یکی از عروسک ها را از روی زمین برداشت! همین شد که باران از کارش فارغ شود و سرش را بلند کند!

نگاهش به پسری افتاد که عینک بزرگ دودی روی چشمش زده بود و روی زانو مقابلش نشسته بود و با با تیپ جنتلمنانه خود ژست گرفته بود!

طوری که انگار تمام عکاسان عالم منتظر ژست او هستند!

باران با این تفکر خودش، خنده اش را به زور بلعید.

در جواب سوالی که اصلا نشنیده بود دستش را به نشانه نه تکان داد!

پسرک با اشاره دست از او خواست تا هندزفریش را بیرون بیاورد.

باران پوفی کرد و هندفرزی را از گوشش بیرون آورد!

-بله؟

-میخواستم بدونم قیمتش چنده؟

به آهویی که در دست گرفته بود اشاره کرد!

باران خم شد و آهو را از دستش گرفت و روی زیلویی که زیر پایش بود، گذاشت!

-اینجا که بساط نکردم چیز میز بفروشم... مثل اینکه وسط حیاط خونه سالمندان نشستم! بعدم اینا را صد سال نمی فروشم... مخصوصا به شما!

پسرک عینکش را برداشت.

واو.... به راستی که خیلی حالت عجیبی ایست انسان یکی از مانکن نماهای زنده و خوشتیپ و چشم آبی و مو بور را با آن صورت کشیده از نزدیک بینند! اینقدر که باران برای لحظه ای خشکش زد!

-می تونم بپرسم چرا مخصوصا به من نه؟

باران به خودش آمد، بساط نخ و سوزنش را جمع کرد و درون جعبه گذاشت!

او خودش باران بود
-اینا هر کدوم یه صاحب دارن...

-خب حالا یه دونه که به جایی بر نمی خوره... شما که دختر خوشکلی هستین کوتاه بیاین!
چنان با غضب نگاهش کرد!

-پاشو تا تا اون روی سگمو نشونت ندادما... خوشکل عمتی بی تربیت!

پسرک لبش به خنده باز شد!

-اون که صد البته، خیلی خوشکله.

اخمش را دو برابر کرد و پر رویی نثارش کرد!

بساطی که پهن کرده بود را جمع کرد و بیست عروسی که تا آن روز درست کرده بود را درون جعبه ای گذاشت.

بر خواست و خودش را تکاند.

ماه منیر یکی از پرستارهای مهربان آسایشگاه از دور برایش دست بلند کرد. باران تا او را دید با نیش باز چون خودش دستش را تکان داد و از همانجا داد زد:

-عشقم همونجا باش الان میام!

وسایلش را زیر بغل زد و بی توجه به پسرکی که مشتاقانه به او چشم دوخته بود از کنارش گذشت و به سمت ماه منیر دوید و او را در آغوش کشید.

تنها کسی که می شناخت ماه منیر بود و به واسطه علاقه ی زیاد باران به کمک در احوال سالمندان، با هم دوست شده بودند.

زن چهل ساله ای بود که بعد از ده سال ازدواج مشترک به خاطر نازایی، شوهرش او را طلاق داده بود و زن دیگری گرفته بود و از او دو پسر نصیبش شده بود... ماه منیر هم زندگی اش را وقف سالمندان کرده بود. از آنها بود که دنیا را جای دیگری می دید و دلیل اصلی حال خوب باران همین وجود ماه منیر بود.

او خودش باران بود
باران لپ او را کشید و بعد در آغوشش پناه برد... عجیب برایش مثل یک مادر ارزش داشت، حتی
عط

ر تنش او را به یاد مادرش می انداخت.

-دو ساعت اونجا نشست خسته نشدی دختر؟

باران با ذوق جعبه را نشان داد!

-ببین اینا رو درست کردم... بلاخره تموم شدن.

ماه منیر دست مریزادی تحویلش داد و با ذوق به آهو ها را نگاه کرد.

-ایول داری دختر... حیف و صد حیف که پسر ندارم!

باران خندید.

-اگه شانس منه اگه پسر داشتی، اصلا طرف من نمی اومدی! آدم دلش میخواد عرووش خوشکل
باشه نه زشت و سیاه سوخته!

-همین مثلا زشتی که می گی تا حالا خودم سه تا خواستگارش رو رد کردم، شوخی بردار که نیست شاه
باید بیاد واسه پسر کوچیکترش... اونم آیا بدم آیا ندم!

-شاه چهل تا کفن پوسنده... بعد هم من وجود نازنین تو رو با هیچ پسری عوض نمیکنم!

ماه منیر خندید و با چشم به پسری که از دور نگاهشان می کرد اشاره کرد!

-اون پسره چرا زل زده و بر و بر ما رو نگاه میکنه!

باران بی آنکه نگاهش کند شانه اش را بالا انداخت!

-مشکل کج سلیقگی تو مخ زنی داره.

او خودش باران بود

چی؟ چی گفت مگه بهت؟ میخواست مخ تو رو بزنه؟

-نه بابا... تیپش رو نگاه کن اصلا گروه خونی من با اون جور میاد؟ این مطمئنم از ایناس که به خاطر قیافه اش هفتصد تا دوست دختر رو همزمان مدیریت میکنه!

ماه منیر خندید و از همان فاصله پسرک را برانداز کرد!

-حیف عینکم رو نیاوردم تا یه کم پسر مردم رو دید بزنم... ولی خدایی خوش تیپه... کاش میشد چنین پسری نصیب من میشد!

باران اخمی نثارش کرد!

-اونوقت دیگه کی بود که من سیاه سوخته رو تحویل بگیره؟ من از پسرای خوشکل بدم میاد!

ماه منیر چینی ب پیشانی انداخت:

-هی به خودت نگو سیاه سوخته... هم پوستت روشنه، هم خوشکلی یه بار دیگه ببینم رو خودت عیب میذاری نه من نه تو!

یه کم هم به خودت برس چرا همیشه همین لباس تنته. همین شال سرته! تو دیگه لباس نداری؟ وقتی پسرای خوشتیپ میان اینجا باید تیپت هم عوض کنی... نمیگم بده ولی اینقدر دیگه تکراری نباش!

باران به سالیکه سرش بود با افتخار اشاره کرد!

-این شال خاکستری هدیه ماه منیره، منم دلم میخواد همه جا بیوشمش... هر چی پسره هم بره به درک!

- باران!

باران بلاخره حرص ماه منیر را درآورده بود، لبخند روی لبش کش آمد و جعبه عروسک ها را به سمت ماه منیر گرفت. -اینا رو خودت بده به اتاق شش... من دیگه دیرم شده... با دوستم قرار دارم

-من که هر چی میگم یه گوشت دره یکی دروازه! برو خوش باشین...

او خودش باران بود
گونه اش را بوسید.

-عاشقتم تپل میلی خودم!

همین که گفت داد ماه منیر را در آورد و باران با قهقهه ای که زد از دستش فرار کرد!

اگر در عمرش جایی دروغ گفته... آن در همین مواقع است.... تظاهر به رفتن به سینما با دوستانش!
دوستی نداشت.... تنها خودش بود و خودش!

یک سال بود که از خانه بیرون آمده بود و در پارکینگ کوچکی سوئیت کوچکتري را اجاره کرده بود، نه پنجره داشت نه حیاط! چنین چیزی را نیاز نداشت... فقط یک جا باشد شب را به صبح کند برایش کافی بود!

دو ساعت را به تماشای فیلم در سینما پرداخت.

از طنز فیلم خوشش آمد و حتی چند بار به خنده افتاد، در دلش گفت کاش ماه منیر هم همراهش بود! اصلا با خودش عهد بست بار دیگر او را مجبور کند که همراهی اش کند نمی دانست چرا ماه منیر اینقدر از سینما بدش می آید! بیچاره چقدر اصرار کرده بود و مثل همیشه تیرش به سنگ خورده بود!

فیلم که تمام شد تازه فهمید چه ساعت بدی را برای تماشای آن در نظر گرفته است!

پشه در خیابان با ترس پرواز می کرد!

ماه منیر چون فرشته ی نجاتی برایش زنگ زد و گفت منتظر بماند تا برادرش را به سراغش بفرستد، رحمت همان نزدیکی آخرین مسافرش را پیاده کرده بود و به دستور خواهر دوست داشتنی اش به سراغ باران رفت.

باران چند دقیقه منتظر ماند تا یک سمند با همان مشخصات که ماه منیر گفته بود جلوی پایش ترمز کرد.

قیافه راننده را که دید نفس عمیقی کشید، درست کپی برابر اصل ماه منیر بود با همان حالت مهربانی و دوست داشتنی که در چهره مسنش نشان می داد!

او خودش باران بود
رحمت، تعریف باران را هزاران بار از ماه منیر شنیده بود و ندیده چون دختر نداشته اش دوستش داشت.

باران سلام گرمی تحویلش داد و سوار ماشین شد.

باران با یک نگاه جزئی ماشین را واریسی کرد یک آیت الکرسی به زیر آینه جلو آویزان بود... لبخندی روی لبش نشست و احوال ماه منیر را از برادرش گرفت!

پیرمرد لبخندی در آینه تحویلش داد:

-سلامت باشی دخترم، اونو که شما بیشتر از من میبینیش... ماشالله همچین ازت تعریف کرده که حس میکنم دخترشی و خودش خبر نداره!

باران خندید و روی صندلی عقب کمی جا به جا شد!

-ماه منیر عشقه، اونم خیلی از شما تعریف کرده همیشه دوست داشتم یه بار هم شده بینمتون ولی خب نه اینجوری که بیفتین تو زحمت!

-رحمت ها، تو زحمت نمی افتن... این حرف ب گوش ماه منیر برسه واویلا میشه!

باران به مهربانی اش لبخند پاشید و بقیه مسیر را در سکوت و آهنگ شجریان سپری کردند.

پنج دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در یکی از چهار راه ها، ماشین مدل بالایی، به خیال خلوتی خیابان در آن ساعت با چنان سرعتی ویراژ میداد که یک درصد هم گمان نمی کرد با تمام سرعتش به سمندی بکوبد که یک پیرمرد و دختر جوانی در آن هستند!

سرعت برخورد دو ماشین به حدی وحشتناک بود که مو بر تن هر جنبنده ای سیخ می کرد! بی شک پسرک مقصر بود... پورشه اش کمترین آسیب را دیده بود... اما سمند!

هر دو نفر را راهی بیمارستان کردند و پسرک پورشه سوار هم به خاطر جراحاتی که به سرش وارد شده بود به بیمارستان منتقل شد!

...

یک هفته تمام چشمان باران بسته ماند... یک هفته روی تخت با زنده ماندن و نماندن در جدال بود!

او خودش باران بود

رحمت، پیرمرد بیچاره... همان که لبخند مهربانی داشت در دم جان باخت و پسرک بی‌شعور عالم و آدم را فحش میداد که اگر خراشی به ماشینش بیفتد حسابشان با کرام الکاتبین است! گفت کشته که کشته! دیه اش را می دهد... آدم ها اینقدر وقیح می شوند که شرافت

شان را به پول می فروشند!

یک هفته بعد از آن تصادف وحشتناک باران به هوش آمد... تمام بدنش درد میکرد و

پای راستش در گچ بود و سر دردش وحشتناک ترین چیزی بود که رهایش نمی کرد!

هیچ کس به عیادتش نیامد... حتی آن پسرک از خود راضی به دیدنش نیامد تا حداقل از او عذرخواهی کند!

چند ساعت بعد از به هوش آمدنش تنها کسی که داشت، به دیدنش آمد، حرف هایی که زد و از احوال پیرمرد آگاهش کرد داشت دیوانه اش می کرد!

نمی توانست لحظه ای آرام بگیرد. همانجا، با همان حال؛ با خودش عهد کرد کاری کند که تا ابد در ذهن پسرک بماند! ندیده از او کینه به دل گرفته بود!

ماه منیر عزادار لحظه ای رهایش نمی کرد... چشمان مهربانش دیگر رمقی برای زندگی نداشتند!

تنها برادرش... تنها فامیلی که داشت را از دست داده بود و باران روزی هزار بار خودش را لعنت میکرد که کاش به آن سینمای کوفتی نمی رفت!

حال جسمی باران بعد از یک ماه بهتر شد... از خانه کوچک خودش به خانه ماه منیر منتقل شد. ماه منیری که جز برادرش کسی را نداشت و با او زندگی می کرد.

باران روی نگاه کردن توی صورتش را نداشت... اما ماه منیر خودش برای برادرش زنگ زده بود و خواسته بود تا دنبال باران برود، همان نزدیکی ها بود... سرنوشت اگر برایت مرگ رقم زده دیر یا زود

او خودش باران بود
خودش را نشان می دهد... باران نبود... شاید جان مسافری دیگر را می گرفت و ماه منیر به این باور داشت.

باران که هنوز پایش در گچ بود... سوپی درست کرد و برای ماه منیر به اتاقش برد. دو روز بود سرما خورده بود و لب به غذا نمی زد.

باران تقه ای به در اتاقش کوبید و با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد!

اتاق 15 متری با سرویس خواب چوبی کندکاری شده ای که کل دکوراسیون اتاق را تشکیل داده بود. سینی به دست با پای لنگان وارد اتاق شد.

روی تخت گوشه اتاق نشست... سینی را روی عسلی کنارش گذاشت.

مکثی کرد بعد دست روی بازوی ماه منیر گذاشت... پشتش به او بود!

-ماه منیر... منو نگاه! خدا شاهده بخوای لب به غذا نرنی پا میشم میرم خونه خودم... به جون خودت که میدونی چقدر برام عزیزی!

طولی نکشید تا ماه منیر راضی شد، به کمک باران نشست و به پشتی پشت سرش تکیه داد.

غذایش را قاشق به قاشق در دهانش گذاشت.

مشکی که بر تن کرده بود پیرتر از آنچه بود نشانش میداد!

غذایش که تمام شد... نگاهش به قاب عکس برادرش روی میز افتاد... ربان مشکی گوشه عکس قلبش را چنگ می انداخت!

باران دستش را گرفت و نوازش کرد.

-ماه منیر... میخوام یه کاری کنم... میخوام اونی که این بلا رو سرمون آورد رو چنان تنبیه کنم که تا عمر داره یادش نره... ولی به اجازه تو احتیاج دارم.

او خودش باران بود
ماه منیر نگاه از عکس برادرش گرفت و به او خیره شد!

باران نگاهش را که دید ادامه داد:

-هر کی هر چی گفت بگو طرف حساب بارانه... به خدا یه کاری میکنم آدم بشه...

ماه منیر نفسش را که چگر می‌سوزاند یه روز بیرون فرستاد.

-چیکار میخوای بکنی؟

لبخندی تحویلش داد!

-یه کاری میکنم کارستون... بسپارش به من باشه!

ماه منیر لبخند تلخی نثارش کرد!

-باشه...

خودش هم میخواست نمی توانست از پس همه چیز بر بیاید... اصلا حوصله سر و کله زدن با هیچ
بنی بشری را نداشت!

یک ماه بعد...

در مهد سرگرم بازی با بچه ها بود و برایشان از رستم و سهراب قصه می‌خواند که به محض تمام
شدن قصه، تقه ای به در کلاس خورد و خانم ایرانی مدیر مهد وارد کلاس شد.

-باران جون اگه کلاست تموم شده یه نفر اومده دم در کارت داره.

باران متعجب نگاهش کرد

-با من؟

او خودش باران بود
-آره یه پسر یه جوونه... میخواست بیاد داخل اجازه ندادم... یه تایم بازی بده بچه ها ببین کار
واجب این چیه؟

چشمی تحویلش داد و به بچه ها سپرد تا آرام باشند تا برگردد.

دمپایی اش را دم در با کفش عوض کرد و به سمت حیاط دوید، همین که در حیاط را باز کرد با چهره
برزخی پسرک روبه رویش مواجهه شد!

-شما با من کار دارید؟

-باران بردیا خودتی؟

یک تای ابرویش به بالا پرید!

-اول اینکه خودتونین درسته و دوم اینکه بله بفرمایین کارتون چیه؟

-تو این وسط چکاره ای که خودتو درگیر همه چیز کردی؟ من که گفتم هر چی خسارت باشه میدم...
حتی دو سه برابر اون چیزی که قراره دادگاه مقرر کنه... پس چرا نمیداری خواهره بیاد رضایت بده و
همه رو خلاص کنه!

پوزخندی تحویلش داد:

-آهان... ببخشید به جا نیاوردم جناب قاتل عزیز!

پسرک می رفت تا آتش بگیرد!

-من قاتل نیستم... از عمد که نزدم!

باران دلش میخواست سر از تن این پسرک گستاخ جدا کند!

-ببین منو، می دونم که دردت چیه... میخوای بری اونور گیر ممنوع خروجیت هستی، مگر نه صدسال
سیاه پاتو اینجا نمی داشتی! به وکیلتم گفتم جز خودت با هیچکی حرف نمیزنم، فقط میخواستم رو در
رو قاتل رو ببینم!

او خودش باران بود

-اینقدر قاتل قاتل نکن... میرم به جرم تهمت ناروا ازت شکایت میکنم!

-برو هر غلطی دلت میخواد بکن... برو هر چی عشقت میکشه انجام بده، اما بدون تا قیام قیامت که نه... اما تا وقتی من زنده ام نمیذارم رنگ اونور آب رو ببینی... جناب قاتل.

این را تهدید وار با انگشت نشانه اش گرفت و مجالی نداد تا پسرک بخواهد به او حمله کند، عقب گرد کرد و در مهد را محکم بست و اهمیتی به لگدهای که به در می زد نداد!

از آن روز کار تعقیب و گریز باران و آن پسر پورشه سوار شروع شد! انگار که وکیلش با او حرف زده تا راه صلح را در پیش بگیرد، بارهای بعد، فقط رقم و عدد تحویلش میداد... حتی حاضر شد چک سفید امضا بدهد تا باران از خر شیطان پایین بیاید، اما باز باران حرفش یک کلام بود و آن هم، نه!

دو هفته بعد پسرک که خودش را سپهر معرفی کرده بود قرار کافی شاپی گذاشت و خواست به

واسطه یکی از

دوستانش که یک سر و گردن از بقیه سترتر بود و حرفش برای همه، برو داشت؛ قال قضیه را بکند.

خود باران شرط گذاشته بود پای هر کسی جز وکیل می تواند به قضیه باز شود.

نمی خواست با قانون سر و کله بزند... این پولدارها آنقدر داشتند که هر بلایی را می توانستند سر قانون و راه های دور زدنش انجام دهند!

باران ماه منیر را بوسید و قول داد که ناامیدش نمی کند، اینبار بعد از مدت ها رنگ روشن به تن کرد و شال آبی رنگی روی سرش انداخت... و مانتو کتانی سفیدش را پوشید.

کمی به خودش رسید و چشمکی نثار ماه منیر کرد و از خانه خارج شد.

سپهر خواسته بود که خود دنبالش برود ولی باران از این کارها متنفر بود...

او خودش باران بود
وارد کافی شاپ که شد از همان بدو ورود فهمید اینجور جاها به گروه خونی اش نمی خورد... اما
مجبور بود برود و حرفی که به گفته سپهر پشت تلفن نمی شود گفت را رو در رو بگوید!

سر پا مانده بود که یکی از گارسون ها به سمتش آمد و او را به سمت میزش راهنمایی کرد... سپهر به
او انعامی داد و سری برایش تکان داد!

باران بی آنکه سلامی بکند صندلی اش را بیرون کشید و مقابلش نشست!

-حرف جدیدتون چیه که پشت تلفن همیشه گفت؟

سپهر با لبخندی که خودش فکر می کرد مکش مرگ ماست به ساعت مارکدارش نگاه کرد!

-تا دو دقیقه دیگه می رسه... شما بفرمایین میل کنید.

به آب پرتقال روی میز اشاره کرد!

باران تا اینجا حداقل مجبورش کرده بود با احترام و جمع بستن افعال او را مخاطب خودش قرار
دهد!

-من برای خوردن آب میوه اینجا نیومدم... حرفتون رو بزنید تا برم

لیوان را به سمتش هل داد به طبع مانند خودش لبخندی تحویلش داد!

سپهر فقط خودخوری می کرد تا از شر این دخترک راحت شود و برای این کارش حاضر بود دست به
هر کاری بزند!

-باشه... نخورین... خودم میخورم...

آب میوه را برداشت و سر کشید و با نهایت تحمل که لیوان را بر روی میز نکوبد، آرام روی میز
گذاشت و همین که سرش را بلند کرد و دوستش را دید لبخند پهنی روی لبش نقش بست،

از روی صندلی برخاست و باران بی آنکه به عقب برگردد این را در نظر گرفت که وقتی او آمد به
احترامش نایستاد! این یک غرور کاذب بود... یک امتیاز منفی دیگر!

او خودش باران بود
غرق در افکارخودش بود که سپهر پسری را به او معرفی کرد.

-اینم اون حرفی که واقعا حرفی برای گفتن نداره! باران ایستاد... و رو به سپهر قرار گرفت!

-شعور داشتن یعنی اینکه احترام مساوی گذاشته بشه... چه برای دوستتون چه برای اون کارگری که
کف اینجا رو طی میکشه و چه برای اون مامور شهرداری که وقتی تو جای نرم و راحت خوابی داره
شهر رو برای ویراژ دادن امثال تو تمیز میکنه!

سپهر دهانش از حیرت باز ماند!

_من چیکار کردم مگه؟

-از اونجایی که تویی مطمئنم که وقتی اومدن بلند نشدی و این واقعا برات یه عیب بزرگ در نظر
گرفته میشه.

باران پشتش به پسرک تازه وارد بود

برگشت و چشم در چشم شد!

پسرک به عینه جا خورد و باران تنها با کمی فکر کردن این چهره آشنا را به یاد آورد!

حق به جانب براندازشان کرد و گفت:

-حقا که آدما واقعا در جفت و جور کردن در و تخته استعداد فوق العاده ای دارن... حرف جدیدتون
هم باشه برای خودتون، دیگه هم برای چیزای الکی منو بیرون نکشید.

کیفش را برداشت و خواست برود اما پسرک تازه وارد سریع به خودش آمد و دسته کیفش را گرفت!

-باور کنید براتون سو تفاهم پیش اومده... توضیح میدم!

باران دسته کیف را محکم کشید تا از دست او آزادش کند... اما اینقدر محکم گرفته بود که دسته کیف
پاره شد و اینبار از شانس پسرک، گند بزرگتری را بالا آورده بود!

ربع ساعت بعد سپهر در جهت مخالف آنها در گوشه کافی شاپ و باران و آن پسر دیگرو رو به روی هم
پشت یک میز نشسته بودند!

او خودش باران بود
پسرک برای بار چندم با شرمندگی به کیف باران اشاره کرد!

-قول میدم یه دونه عین همین رو براتون میخرم.

باران پوفی کرد.

-این همه اصرار برای این بود که ده دقیقه هی زل بزنین به من و برای کیف عذر بخواین؟ کیفه دیگه
چیکارش کنم فدای سرم... بدون کیف می شه راحت زندگی کرد... اما بدون بعضی چیزای دیگه نه!

-شما که درست می فرمایید... اجازه هست قبلش من خودمو معرفی کنم؟

-شما برای من همون آقای عینک دودی هستین... به جای حرف اضافه حرف اصلی رو بزنید!

به حرف باران خندید!

عینکش را روی میز گذاشت..

-در آوردن این عینک همیشه خدا برای من شر شده...

با سکوت باران که مواجهه شد دستانش را روی میز در هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید.

-اسمم حامده... فوق لیسانس...

باران به میانه حرفش پرید!

-عذر میخوام الان برای معرفی شما هیچ توجیهی نمی بینم... شما الان دقیقا هیچ جای پیاز محسوب
نمیشین!

حامد خندید.

-ممنونم که اینقدر قشنگ با خاک یکسانم میکنید... منتها گمون کنم بین من و شما یه شباهت هایی
وجود داشته باشه!

باران دست بغل بسته به او خیره شد!

-مثلا چه شباهتی؟

-همین که ما هیچ جای پیاز محسوب میشیم... نمی دونم چرا ولی دم وقتی خودش در صحت و سلامت کامله خواسته یه غریبه به جای اون با طرف مقابل برخورد کنه؟

باران پوزخندی تحویلش داد!

-بعد ببخشید... شما که غریبه این این وسط چرا خودتون را دارین درگیر می کنید؟ شما هم دقیقا توی شرایط من هستین!

حامد سری به نشانه تایید حرفش تکان داد.

-با این تفاوت که من اومدم پادرمیونی کنم که مشکل هر چه سریعتر حل بشه و این بیچاره به کارهای اونطرفش برسه... از یه برند مشهور بهش پیشنهاد مدلینگ دادن... این بچه همیشه خدا آرزوش بود به چنین جایی برسه... می دونین چقدر هزینه صرف رسیدن به این آرزوش کرده؟
باران خیلی جدی پرسید.

-چقدر مثلا؟

-چقدر دقیقش رو نمی دونم... اما به میل

یارد میکشه.

به قیافه اش نگاه کنی مطمئن

باش حداقل یه بار عکسش رو توی یه ژورنال دیدی!

-من ژورنال مردونه به کارم نمیداد که بخوام ببینمش و اینکه حتی اگه بازیگر هم بودن من نمی شناختم... چون اصلا تلوزیون نگاه نمیکنم، سینما می رفتم اما خیلی کم و این بچه ی بیچاره ای که

او خودش باران بود
میگین از هر کلمه به کلمه ای که از دهنش خارج میشه غرور تکبر بیرون می ریزه و این اخلاق زشتش
روزگارش رو سیاه میکنه و همه اینا به کنار... شما برادر دارین؟

حامد تا می خواست جواب حرف هایش را بدهد، یکه از سوالی که آخر کار پرسید بود چشمانش گرد
شد!

-چیز عجیبی نپرسیدم که اینجوری نگام میکنید... میگم برادر دارین جوابش یه کلمه اس؟!

حامد خودش را با سرعت جمع و جورکرد

-بله دارم ولی متاهل!

باران نتوانست نخندد...

-خدا برای خانواده اش نگهش داره... پدر و مادرتون هم در قید حیات هستن درسته؟

-بله هستن.

-حس میکنم دوست و آشنا خیلی زیاد دارین... مخصوصا فامیل!

-بله درست حدس زدین.

-خیلی عالی... خدا همه اشون رو براتون نگه داره!

حامد با تعجب به باران خیره شد!

-اینجا چه ربطی به بحث ما داشت؟

باران خم شد و چون خودش روی میز دستانش را به هم قفل کرد.

-ماه منیر جز برادرش هیچکی رو نداشت و وقتی این آقای به ظاهر دوست شما برادرش رو کشت
جلوی چشم همین خانم... توی آگاهی با صدای بلند داد زد کشتم که کشتم... پولشو میدم!

به وضوح متوجه تغییر حالت حامد شد،

حرفش را ادامه داد:

او خودش باران بود

-باور نمی‌کنید... ده تا شاهد بیشتر دارم برای این کاری که کرد... ببین جناب، آدم ... تکرار میکنم... آدم اگه آدم باشه... وقتی با ماشین میزنه و یه حیوون رو میکشه... ناراحت میشه... از ماشین پیاده میشه میاد پایین، لاشه اش رو میکشونه میبره بیرون جاده و خیلی دلرحم باشه خاکش میکنه و تا مدت ها متأثر میشه و عذاب وجدان داره... ولی این دوست شما از یه حیوون کمتره... حتی یکبار نه متأسف شد نه عذاب وجدان گرفت و من مطمئن باشین تا اونجا که می تونم تموم تلاشم رو میکنم تا پوزه اشو به خاک بمالم و بفهمونمش همه ما بنده ی یه خداییم و اون کسی نیست که بخواد ادعای گندگی کنه... شب خوش!

این را گفت در حالی که دستش از شدت عصبانیت می لرزید، چانه اش می لرزید و اشک می ریخت... کیفش را برداشت و از کافه بیرون رفت.

سپهر از آن سوی کافه وقتی متوجه بیرون رفتن باران شد با سرعت خودش را به حامد رساند و در جای باران نشست.

لبخند به لب داشت!

چی شد راضی شد بالاخره؟

حامد سرش را بالا گرفت و همین که لبخند سپهر را دید از خودش، حالش به هم خورد!

از روی صندلی برخاست و چشم در چشم سپهر حرفش را زد!

-کاش این زمین بی صاحب دهن باز می‌کرد و می رفتم تو و قیافه لجنی مثل تو رو نمی دیدم.... خاک تو سرت!

عینکش را برداشت و روی چشمش گذاشت و سپهر را با ناباوری آنچه شنیده بود تنها گذاشت.

حامد با سرعت از کافه خارج شد و به دنبال باران گشت.

کمی پایین تر از کافه کنار خیابان منتظر ماشین ایستاده بود!

دوید تا خودش را به او رساند،

نفس نفس می زد.

او خودش باران بود

-شما بگین میخواین چیکار کنید خودم مجبورش میکنم... قول شرف می دم حداکثر تلاش خودمو میکنم تا آدمش کنم.

باران به سمتش چرخید شالش را مرتب کرد!

-از دوست شغال بخوام بهم کمک کنه؟ محاله!

تاکسی خواست بایستد اما حامد با دست ردش کرد و داد باران را درآورد!

-چیکار میکنین؟ همینم به زور گیرم اومد!

-اول اینکه قول شرف دادم و شده کاری کنم به ضررش تموم بشه ولی روی حرفم می مونم... اینم به درک این همه سال نرفت اونور این مدت هم روش... باشه تا دیگه ادای آقا زاده ها رو در نیاره... در مورد تاکسی هم خودم حلش میکنم

گوشیتون رو به لحظه بدین!

-بله؟

-صد در صد به من نمی خوره گوشی بدزدم...یه لحظه بهم قرض بدین پسش میدم!

باران با تردید گوشی را از کیفش بیرون آورد و به سمتش گرفت... حامد یک دقیقه بعد از پرسیدن آدرس مقصد گوشی رو به او برگرداند!

-براتون اسنپ گرفتم.

باران گوشی را از او گرفت.

-لطف کردین اما خودم بldم اسنپ بگیرم... صد در صد اگه بلد نبودم این برنامه رو گوشیم نبود!

حامد لبخندی تحویلش داد و گوشش خودش را بیرون آورد و با شماره ای تماس گرفت!

باران با تعجب به مخاطب ذخیره شده نگاه کرد!

"دوست شغال"

او خودش باران بود
-اونجوری دیگه شماره منو نداشتین

لبخندش که خودنمایی میکرد بیشتر حرص باران را در می آورد!

خواست فحش بارانش کند که راننده اسنپ برایش زنگ زد و آدرس دقیقش را پرسید.

قطع که کرد و به سمت پیاده رو چرخید خبری از حامد نبود!

در غیابش فحشی آبدار نثار عمه اش کرد و به سمت خیابان و در انتظار تاکسی مورد نظر ایستاد.

فقط یک روز طول کشید تا حامد شماره باران را بگیرد... سپهر که بود، اینبار حامد هم اضافه شده بود!

چرا جواب نمیدی؟

به سمت ماه منیر چرخید.. روی صندلی نشسته بود و شال گردن می بافت، نفسش را بیرون فرستاد!

-دوست اون پسره است

اون شب که رفتم گفت کمکم میکنه اینو ادب کنیم.... ماه منیر به نظرت ازش کمک بخوام؟ حقیقتاً نمی خورد پسر بدی باشه ولی خب از روی ظاهر هم نمیشه تصمیم گرفت!

آه کشید و کاموا را با میله ی در دستش روی میز گذاشت!

-من عقم به هیچ جا نمیرسه... پوچ پوچم... خودت که حال منو می دونی! پس ریش و قیچی دست خودت و اینم فراموش نکن... مواظب خودت باش!

"مواظب باش آخرش خیلی حرف ها را داشت.."

لبخند کم جانی روی لب باران نقش بست!

-خاطرت جمع ماه منیر.. به من میگن باران... هم میتونم رحمت باشم هم بلای آسمونی!

او خودش باران بود

ماه منیر که روحیه ی خرابش و رنگ و روی پریده اش دو برابر سنش را نشان می داد به سمتش آمد... شانه اش را لمس کرد و با آهی که از عمق جان کشید راهی اتاقش شد.

بار سوم که حامد با او تماس گرفت موافقت خودش را با دیدار دوباره و البته در حضور سپهر اعلام کرد و گفت می آید تا شرط و شروط خودش را بگوید. سپهر که فکر می کرد بلاخره همه چیز درست شده تا رسیدن به محل قرار که همان خانه ماه منیر بود صد بار قربان صدقه ی حامد رفت و حامد هم تمام مدت با تاسف تمام نگاهش می کرد.

خود باران در را به روی دو پسر جوان باز کرد و ماه منیر هم به خاطر کسالت احوالش در اتاق مانده بود و حاضر به دیدن سپهر نمیشد.

حامد که شعور و شخصیتش یک سر و شانه از سپهر بالاتر بود در راه از گل فروشی چند شاخه گل مریم و یک بسته شکلات مارک تلخ و شیرین تهیه کرده بود و همان ها رو روی میز گذاشت.

باران چون میزبانی خوش برخورد از آنها پذیرایی کرد و این نوید هر لحظه در دل سپهر جوانه میزد که همه چیز را حل شده ببیند.

آب پرتقال را مقابل هر دو گذاشت و رو به روی آنها روی مبل درست همان مبل دلخواه تکی ماه منیر نشست.

منتظر ماند تا آن دو در کمال آرامش آب پرتقالشان را برخوردند.

سکوت که برقرار شد سپهر با لگدی آرام به پای حامد زد و خواست تا صحبت را شروع کند!

حامد اخمی تحویلش داد.

-خودم میگم نیازی نیست عین بچه ها آویزون بزرگترت بشی...

سپهر نگاه از او دزدید و هیچ چیزی نگفت!

-آقای سپهر اردکان... پدر و مادر شما خارج زندگی می کنن درسته؟

سپهر سرش را به نشانه مثبت تکان داد

-بله... فرانسه هستن!

او خودش باران بود
-از این اتفاقی که براتون افتاده هم خبر دارن؟

سرش را کمی تکان داد.

-تقریباً... البته فقط مامان می دونه...

-آهان... پس باباتون بفهمه حسابتون با کرام الکاتبینه دیگه؟

رنگش به عینه پرید... حاضر بود تکیه تکیه اش کنند اما خبر گندکاری اش به پدرش نرسد! در جا از
ارث محرومش می کرد!

آب دهانش را به طور قورت داد

-نه اونطوری نیست!

باران کجخندی تحویلش داد!

-همسایه هاتون که خیلی از جو پدر سالانه توی خونتون تعریف میکردن و اینکه چقدر پدرتون روی
بعضی موارد حساسن...

رنگش پریده بود و در دل خدا خدا می کرد بیخیال پدرش شود!

باران لبخندش را به زور مهار کرد و به سمت جلو خم شد.

-میشه بپرسم دقیقا کی باید اونور تشریف داشته باشین تا یه جوری مایه افتخار پدر بشین و برند
جهانی ایشون تبدیل بشین؟

-همین الان هم دیر شده... باید زود برم.

-سه ماه وقت داره... داره چرت میگه!

سپهر چنان نگاه تندی حواله ی حامد کرد که هر که بود فاتحه خودش را می خواند! اما حامد به روی
مبارکش هم نیاورد...

-خب؛ سه ماه... اوکی! پس من حرفم رو میزنم!

او خودش باران بود

-سپهر سریع دسته چکی ازکتش بیرون کشید و روی میز گذاشت!

-شما فقط رقم بگو...

باران کمرش را صاف کرد تکیه اش را به پشتی مبل داد.

-من این سه ماه رو میخوام...

هر دو متعجب به باران خیره شدند!

-یعنی چی؟

-سه ماه شما مال من باشین بعد هر جا خواستین برین.

سپهر اول یکه خورد اما بعد که فهمید اوضاع از چه قرار است نیشش تا بناگوش باز شد!

-ای بابا دست خوش، خب از اولش میگفتی این همه ناز و کرشمه نیاز نبود که... اصلا منو متعلق به خودت بدون، از همون اول هم می دونستم که چشمتم منو گرفته!

خندیدنش چه وقیحانه به نظر می رسید این پسرک پولدار فخر فروش!

-خودت قبول کردی ها! بعدا نزنای زیر شرط و شروطت!

باران لبخند زد و از میز کنارش یه پاکت بیرون آورد و به سمت سپهر گرفت!

-این تعهد نامه اش... بخون و امضا کن که من حتی بدون اجازه باران بردیا آب هم نمی خورم... و هر کاری که ازم بخواد رو تمام و کمال انجام میدم.

-این حامد می دونه من چقدر تو این موارد دخترونه زبل و زرنگم... مگه نه حامد؟

حامد بی آنکه به سپهر جوابی بدهد تمام مدت به باران خیره شده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت... شک نداشت چیزی درون مغز کوچکش در حال اذیت کردن است، برای همین سکوت کرد تا باران خودش نقشه اش را لو دهد.

او خودش باران بود
سپهر بی آنکه چیز اضافه ای بپرسد هر چه باران گفته بود را امضا کرد و باران هم قول داد!
"یک اینکه ت

مام شرط هایش را انجام دهد، بیخیال همه چیز می شود و دو حتی اگر به یک شرطش پایبند نباشد
شماره پدرش را گیر می آورد و او را با خاک یکسان می کند... سپهر تمام مدت نیشش باز بود از اینکه
قرار است آزاد شود در دلش رقص کنانی بر پا بود و اما خبر نداشت باران چه نقشه ها ریخته است
برای این پسرک مغرور خودشيفته!

باران کاغذ ها را درون پاکت گذاشت و در پاکت را بست.

بعد پایش را روی پایش گذاشت و به سپهر چشم دوخت.

-جز جونم هر چی بخوای انجام میدم... باور کن!

-جونت به دردم نمی خوره... خودت رو بیشتر لازم دارم!

نیشش باز تر شد!

-خب بگو همونو انجام میدم!

-بگین...

-چی رو بگم؟ تو باید بگی نه من!

باران نفس عمیقی کشید.

-منظورم اینه پسرخاله نشو!

نیشش به خودی خود بسته شد... این دختر خوب بلد بود توی برجکش بزند! حیف که کارش پیش
این دخترک گیر کرده بود مگر نه کاری می کرد کارستان!

-چشم... شما بگین چی می خواین؟؟

او خودش باران بود
چندتا کارت بانکی داری؟

کمی فکر کرد...

-گمونم شش تایی دارم!

-همه رو بذار روی میز!

کاری که خواسته بود انجام داد،

کیف پولش را نشان داد!

-رمزهاش هم باید بگم؟

باران خندید.

-نترس من به چیزی که اصلا فکر نمی‌کنم، بلکه کردن امثال توه...!

چقدر پول نقد همراهات داری؟

هر چه در کیف و جیبش بود روی میز گذاشت شش میلیون پول تو جیبی اش بود... باران خودش را
به یاد آورد که باید با سه هزار تومن زندگی اش را تا چند روز می‌چرخاند! گاه تنها دارایی اش بود!

خب دسته چکت هم که روی میزه... سوئیچ ماشینت رو هم بذار!

متعجب هر چه خواست را انجام داد،

همه چیزش را که گرفت خم شد و همه را برداشت، صندوقچه ای را از زیر میز بیرون آورد همه را
درون آن ریخت... درش را بست، قفلش کرد... قفل را با کلید دیگری جلوی چشم آنها امتحان کرد و
بعد کلیدش را به سمت حامد گرفت!

-صندوق پیش من... کلید پیش شما

حامد خم شد و کلید را در جیبش گذاشت!

-جاش امنه مطمئن باشین...

او خودش باران بود
باران درخواست صندوقچه را به درون اتاق ماه منیر برد و با بوسه ای که بر گونه اش کاشت کلید واحد
بالایی

را از گرفت و به پیش دو پسر جوان بازگشت، کلید را جلوی سپهر گذاشت و سرجای قبلش نشست.
-چیکار کنم؟ کلید چیه؟

-از امروز حق رفتن به خونتون رو ندارین.

لبخندش ماسید!

-یعنی چی؟

-طبقه بالای اینکه یه واحده کوچیکتر از اینجااست اما برای یه نفر کاملاً مناسبه... از امروز تا نود روز
دیگه میشه خونه شما.

دهانش از حیرت باز ماند!

-شوخیه دیگه؟

-هنور جاهای شوخ ترش مونده! هر ماه باید اجاره این واحد رو بدین... باید برین سرکار، البته نه اون
کارهای قبلی... کاری که از امروز باید برین دنبالش، بدون پارتی داشتن و دوست آشنایی! هر کاری که
پیدا کردین خودم مواظبم... حقوقش رو چه قدر میگیرین... چقدر خرج میکنید و اینکه تا پایان این
سه ماه باید ده میلیون جمع کنید و به عنوان دیه اونو بدین به ماه منیر... اگه ماشین هم میخواین
ماشین اون مرحوم هست با اینکه داغونه اما شاید بشه ازش استفاده کرد... و یه نکته خیلی خیلی
مهم؛ از هیچ احد و ناسی نباید کمک بخواین... تکرار میکنم... هیچ کمکی، نه نقدی نه کاری!

سپهر که دیگر صبرش سرآمده بود لب به شکایت گشود!

-بابا حالت خوش نیستا... ده میلیون چیه! صد میلیون... اصلاً پونصد میلیون میدم و خلاص؛ این
بازی های مسخره چیه راه انداختی؟

باران چون خودش مقابلش ایستاد

او خودش باران بود

-تنها راهش همینه، مگر نه بخوای با قانون پیش بری و وکیل و... شاید به نتیجه دلخواهت برسی اما مطمئن باش منم بیکار نمیشینم و رسانه ها و شبکه های مجازی رو خبر میکنم و از اونجا خواه یا ناخواه خبرها میپیچه و به گوش بعضیا می رسه که اصلا مناسب احوال شما نیست و همین ممکنه یه سوسابقه بشه و تهدید بزرگی باشه برای شغلی که گرفتی!

همانجا هنگ کرد؛ اصلا فکرش را هم نمی کرد چنین بلایی را سرش بیاورد! دلش میخواست با دست های خودش گردنش را بشکند که اینطور او را نچزاند!

قریب دو ساعت در حیاط خانه حامد با سپهر حرف زد و خواست تا آرام باشد. آنقدر بالا که بودند عصبی بود که حامد شک نداشت آنجا بماند باران را زیر مشتم و لگد خودش خفه می کند... مجبورش کرد در حیاط بچرخد و عصبانیتش را خالی کند!

" شرط سختی و بدی نگذاشته.. همه اش سه ماه است و می گذرد... چقدر خودخوری کرد تا با خودش کنار آمد! "

یک هفته وحشتناک زندگی سپهر در خانه ای سپری شد که اندازه ی اتاق خودش هم نبود!

هیچ چیز نداشت و تنها چیز سرگرم کننده در خانه، فقط یک تلویزیون بود با شبکه های استانی و چند جدول! حتی گوشی تلفنش هم مصادره کرده بودند و به جای آن فقط یک گوشی ساده تحویلش داده بودند!

مثل دیوانه ها دور خودش می چرخید و خودش را نفرین می کرد... چند بار خواسته بود از دوستانش کمک بخواهد اما به هیچ کدام دسترسی نداشت... یعنی شماره هیچ کدام جز حامد را از حفظ نبود! یک بار هم تا محل کار یکی از دوستانش رفته بود که باران دنبالش کرد و مچش را گرفته بود.

مثل دیوانه ها شده بود و به زمین و زمان فحش میداد که چرا خودش را درون این مخمصه لعنتی انداخته است!

تنها شانسش که آورده بود این بود که ماه منیر باران را مجبور کرده بود گرسنه اش نگذارد و هر سه وعده غذایی را ببرد!

او خودش باران بود

دو روز اول با خودش لج کرده بود و چیزی نمی خورد... از طرفی هم آن غذاها به کلاشش نمی آمد! اما از روز سوم و گشنگی که به بدنش داده بود طاقتش را از دست داد و هر چه برایش می آوردند می خورد... تا دو هفته خودش را در خانه حبس کرد، اما به تکرار حرف های باران برای سرکار رفتن مجبور شد دل از خانه چهل متری بکند و راهی خیابان شود.

همیشه خدا با فخر و تکبر راه می رفت و هر چه اراده می کرد داشت... خیلی وقت ها اصلا از این محل ها رد نمیشد، مگر به اینکه مجبور میشد!

اما همین که بدون ماشین میلیاردي و کیف پول چند میلیونی و کارت بانکی در خیابان ها قدم زد فهمید چقدر آدم ها فرق می کنند! نگاه خیره ای دیگر رویش نبود! ساعت چند میلیونی اش دیگر در دستش نبود تا موقع خرید روی میز فروشنده دستش را بگذارد و فخر بفروشد. او جنون خرید داشت و حال هیچ پولی نداشت تا بتواند آنچه می بیند بخرد... همه این ها داشت دیوانه اش می کرد! در پر قو بزرگش کرده بودند و خبر نداشتند حسرت پسر بچه ای را بخورد که آزادانه به سوپری می رود و با کیسه خرید از آنجا بیرون می رود!

داشت به سرش می زد که برود... اما جلوی خودش را گرفت.

به چند بتوتیک سر زد تا برای خودش شغلی دا و پا کند اما غرورش نگذاشت تا حرفی بزند... ده بتوتیک را سر زد اما به روی مبارکش هم نیاورد برای چه کاری به آنجا رفته است!

تنها دارایی اش بیست تومن ناقابل بود... در آخر با همان یک تاکسی گرفت و آدرس خانه حامد را داد.

برای اولین بار طعم سوار شدن در تاکسی را چشید. طعم همسفر موقتی شدن با دیگران... کسانی که حتی به خوابش هم نمی دید روزی کنار آنها بنشینند... به هر جان کندی بود طاقت آورد تا به مقصدش برسد، با اعصابی بنفش از تاکسی پیاده شد!

خانه حامد در یکی از برج های معروف تهران بود، نگهبان او را می شناخت پس با لبخند از همان پشت میز او ر به سمت آسانسور بدرقه کرد!

حامد در خانه نبود! به محض ورودش دوشی گرفت و با حوله پوش روی تختش ولو شد... حالش که جا آمد و بوی ثروت و به مشامش خورد حالش کمی بهتر شد، برخواست و به سمت یخچال قدم

او خودش باران بود
برداشت... طبق معمول از نوشیدنی دلخواهش خبری نبود و قانون مست نشدن و نخوردن همچنان
در خانه حامد در جریان بود... فحشی آبدار نثارش کرد و یکی از نوشیدنی های استوایی اش را
برداشت و سر کشید...

دلش که خنک شد زنگ زد و به حساب حامد دو پیتزای بزرگ برای خودش سفارش شد و عین
قحطی زده ها شروع به خوردن کرد! یک دست لباس راحتی حامد را پوشیده بود و روی مبل لم داده
بود... شبکه ها را عوض می کرد و به خاطر ساده لوحی باران با خودش می خندید که زنگ خانه به
صدا در آمد. با بی حالی برخاست و به سمت در رفت... از چشمی در نگاهش به پسر بلند قدی
افتاد... پوفی کرد و در خانه را باز کرد!

_بله!

پسرک لبخندی تحویلش داد.

-حامد خونه نیست؟

سر تاپای پسرک را از نظر گذراند؟

-من دوستشم... تو هم دوستشی؟

پسرک دستی بر موهای پر پشتش کشید...

-تقریباً یه جورایی... البته آشنای برادرش میشم، اونور که بودم یه چیزی داد براش بیارم...

سپهر در خانه را کامل باز کرد!

-بفهمه آشنای برادرش رو تو خونه راه ندادم با لگد پرتم میکنه بیرون... بیا تو داداش...

پسرک با چمدانی که در دست داشت وارد خانه حامد شد.

سپهر در خانه را پشت سرش بست و به سمت مبل های راحتی روبه روی سینما خانگی بزرگ سالن
هدایتش کرد.

دو نوشیدنی آورد و روی میز گذاشت.

او خودش باران بود
-راحت باش داداش فکر کن خونه خودته.

این را گفت و لیوان آب انبه را سر کشید.

پسرک سرش را چرخاند و اوضاع به هم ریخته ی خانه را که دید متعجب شد، چرا که برادر حامد
بسیار مرد تمیز و منظمی بود و نظم و ترتیب در اولویت زندگی اش قرار داشت!

-حامد کی میاد؟

-نمی دونم! من اومدم خونه نبود...

آهان راستی من سپهرم... اسم تو چیه؟ البته اگه فوضولی نباشه!

پسرک دست در دست دراز شده ی سپهر گذاشت اما همین که خواست اسمش را بگوید در خانه باز
شد و حامد با چهره ای رو به سرخی وارد خانه شد!

بی توجه به حضور شخص دیگری در خانه با سرعت به سمت سپهر آمد و تا خواس

ت

واکنشی نشان دهد یقه اش را گرفت و و به پشتی مبل فشرد!

-مردیکه ی بی همه چیز! من پای تو شرافتم رو وسط گذاشتم! بعد توی نفهم پاشدی اومدی اینجا؟!
یه ذره غیرت و شعور تو وجودت نیست... نگهبان که زنگ زد گفت اومدی اصلا نفهمیدم چجوری کارو
تعطیل کردم اومدم دنبال توی نکبت!

سپهر آب دهانش را به زور قورت داد.

او خودش باران بود

-بابا آرومتر! چرا اینجوری میکنی با آدم! چیکار کردم مگه! تو فکر کن اومدم تعطیلات آخر هفته!

حامد اما انگار از نقطه جوش گذشته باشد او را رها کرد و با چشم به دنبال چیزی گشت!

وارد اتاقش شد، لباس های سپهر را برداشت و بیرون آمد، به سمتش رفت و لباسش را به سمتش پرت کرد!

-برو تا با اردنگی ننداختمت بیرون...

-چته بابا تو هم، یه دختره ها! این همه می ترسی ازش! کافیه اراده کنم مثل موم تو دستمه!

-اون مومی که میگی فعلا تویی... تا یک دقیقه دیگه نرفتی بیرون زنگ میزنم به خودش و آمارت رو میدم!

سپهر به نشانه تسلیم دستش را بالا گرفت!

-باشه بابا... لباسش را همانجا عوض کرد و لباس هایی که به تن کرده بود توی صورت حامد پرت کرد!

-خاک بر سر من که مثلاً رفیقم تویی... منو به یه دختر بی ریخت بد قواره فروختی!

-برو بیرون نذار دستم روت بلند بشه!

-برو عمو... منو ببین دلمو به کی خوش کردم!

خواست برود اما چیزی یادش آمد و به سمتش برگشت!

-وضعیت منو که می دونی! یه جوری باید بالاخره برگردم!

سری از تاسف برایش تکان داد و چند اسکناس از کیف پولش در آورد و کف دستش گذاشت!

-تا سه ماهت تموم نشده، ریخت نحست رو این طرفا نبینم!

سپهر فحشی نثارش کرد و کفشش را به پا کرد و در خانه را محکم به هم کوبید. حامد خسته از کل کل بیخودش با سپهر خودش را روی مبل رها کرد و گوشی تلفنش را بیرون آورد... دو دل بود که

او خودش باران بود
شماره باران را بگیرد یا نه که حضور کسی را در خانه احساس کرد! همین که سرش را بلند کرد و
پسرک جوان که تا آن لحظه سکوت کرده بود را دید با ترس عقب گرد کرد " یا ابوالفضلی " گفت!
-تو کی هستی؟ تو خونه من چیکار میکنی؟ کی اومدی؟

پسرک خندید و از روی مبل برخاست و روبه روی سپهر ایستاد!

-از وقتی سپهر اینجا بود من هم بودم... خودش در خونه رو باز کرد، البته عذر میخوام که هم بی اجازه
وارد شدم و هم اینکه ناخواسته شاهد بحثتون بودم... راستش چون اینجا بود فکر کردم که صمیمی
هستین.

حامد موشکافانه نگاهش کرد!

-اون که اشکال نداره... قدمتون روی چشم... همه جز سپهر مجاز به اومدن هستن، اما واقعا به جا
نیاوردم!

پسرک به سمت ساکش رفت و سرش را باز کرد و نصف بیشتر محتویات آن را روی میزش گذاشت،
همه کادو پیچ شده بودند!

-من اسپانیا بودم اونجا با برادرتون همسایه بودم... چون فهمید میخوام پیام ایران، اینا را داد تا
بررتون بیارم!

حامد چون اسم برادرش را شنید گل از گلش شکفت و درخواست و با اشتیاقی وصف نشدنی از
مهمانش پذیرایی کرد.

محدود چیز هایی که همیشه خدا دوستشان داشت یکی از آنها برادرش بود که بی نهایت دوستش
داشت و تمام دوستان و آشنایان می دانستند خط قرمز اوست و حتی سپهر جرات نمی کرد با او در
مورد برادرش بحث کند.

همین برخورد و آشنایی با یکی از عزیز ترین هایش باعث شد تا پیوند دوستی میانشان شکل بگیرد.

او خودش باران بود
یک ماه از تنبیه سپهر گذشته بود و حامد هیچ خبری از او نداشت و ده روز از ماجرای آن روز و بیرون
کردنش از خانه اش می گذشت که کمی آسوده خاطر شده بود که دیگر تحریمش را دور نمی زند که
تلفن باران به تفکرات مثبت اندیشانه اش گند زد!

دقیقا ساعت نه صبح روز یکشنبه بود که باران برایش زنگ زد و گفت دو روز است که سپهر به خانه بر
نگشته!

همین را گفت و قطع کرد!

همین چیزی نگفتنش از صد فحش برایش بیشتر بود، نه گفته بود بیا... نه گفته بود تقصیر اوست و
نه حتی کلمه ای اضافه گفته بود!

حامد گوشی به دست به فروغی خیره شده بود... فروغی تا نگاهش را دید دستش را به نشانه نه
تکان داد!

-تا کار رو تموم نکنی نمی دارم بری...

حامد پوفی کشید و به دختری نگاه کرد که مشغول خواندن نوشته هایی که فروغی به تازگی اضافه
کرده بود.

تمام حواسش به خواندن بود و توجهی به او نداشت!

فیلمنامه را روی میز جلوییش انداخت و تک سرفه ای کرد!

-خانم ایزدی....

مخاطبش سرش را از روی برگه ها بلند کرد

-بله!

خیلی جدی همینطور که روی مبل کناری اش نشسته بود کمی به سمتش خم شد

-سوال داشتم ازتون!

نگار ایزدی نگاهی گذرا به ساعت مچی اش انداخت... هنوز تا فیلم برداری زمان کافی را داشت

او خودش باران بود
-بفرما راحت باش!

حامد لبخندی تحویلش داد و گفت:

-خدایی از کتابی حرف زدن خیلی بدم میاد... خدا خیرت بده راحتم کردی.
-نگار خندید و چون خودش فیلم نامه اضافه شده ای که در دست داشت را روی میز گذاشت.
چی شده مگه؟

حامد نفس عمیقی کشید و دستانش را در هم قفل کرد.

-شده یا به نفر چند بار برخورد داشته باشین و اون شما رو شناسه؟ از نظر شهرت میگم؟
نگار کمی فکر کرد و لبخندی تحویلش داد.

-آره سه حالت داره که تحویل نگیره

یک... اینکه از من بدش بیاد و دوستم نداشته باشه!

دوم اینکه اینقدر مغرور باشه که به روی خودش نیاره!

و سوم اینکه اهل فیلم و کلا اهل فیلم و سریال نباشه!

حامد با خودش فکر کرد!

اهل فیلم و سریال نباشد! مغرور که بود... شاید هم از او بدش می آمد! از بخت بدش هر سه مورد
ممکن بود در موردش صدق کند!

نفس عمیقی کشید و تشکری تحویل نگار ایزدی داد و با همان قیافه فکوری که به خود گرفته بود
فیلم نامه را برداشت و مجدد با خودش مرور کرد!

تا آخرین سکانس او را گرفتند سوئیچ ماشینش را برداشت و از گروه جدا شد... حتی نماند تا فروغی
حرفش را بزند... با سرعت رانندگی کرد و خودش را به خانه باران رساند.

زنگ خانه را زد و دقیقه ای بعد در خانه گشوده شد!

او خودش باران بود
باران خواسته بود در حیات بماند تا خودش به سراغش بیاید!

باران با اینکه تا عصر در مهد مانده بود و تمام مدت با بچه ها سر و کله میزد اما تمام حواسش به
نبود سپهر و جای خالی اش در خانه بود!

آخرین پله را که پایین آمد حامد را دید که کنار درخت پرتقال گوشه حیات ایستاده و در گوشی اش
کنکاش می‌کند!

پوزخندی روی لبش نشست! آنچنان قول مردانه تحویلش داده بود که با خودش می‌گفت تا به او
بگویند سپهر چکار کرده کار و بارش را ول می‌کند و به سراغش می‌آید... اصلاً از کجا معلوم که
دستشان با هم توی یک کاسه نباشد؟

کنارش که رسید تک سرفه ای کرد که حامد سریع نگاه از گوشی گرفت و با رویی شرمنده سرش را
پایین انداخت!

-سلام... باور کنید به همه دوستای مشترکمون زنگ زدم اما هیچ کدوم ازش خبری ندارن!

باران نگاه مشکوکی حواله اش کرد!

-یعنی از صبح دارین دنبالش می‌گردین؟ باور کنم؟

حامد دستی به گردنش کشید و نگاه از او دزدید!

-نه!

اینقدر صریح و صادقانه نه گفت که باران را به جای اینکه عصبانی کند به خنده انداخت!

-انگار شرافتتون به باد رفته!

حامد متعجب نگاهش کرد!

لبخند که می‌زد بانمک تر نشانش می‌داد و زیباتر به نظر می‌رسید!

او خودش باران بود
چال گونه نداشت.. صورت زیبایی عروسی نداشت اما یک چیزی در وجودش بود که او را به سمتش
جذب می کرد و نمی توانست بی خیال این مغناطیس دوست داشتنی اش بشود!

کسی که مدت ها دنبالش می گشت!

باران متوجه نگاه خیره اش بود اما به روی خودش نیاورد... زنگ زده بود تا سنگش را با او وabکند!

آمده بود تا بگوید رفیق صمیمی اش تو زرد از آب آمده و دقیقا در این سی روز روز هیچ کدام از
خواسته هایی که داشته را اجابت نکرده!

باران حرف می زد و حامد فقط به صدای دخترانه ی آرامش گوش می داد... به حرفها و تیکه های ریز
و درشتی که تحویلش میداد توجهی نداشت! فقط میخواست او باشد... حرف بزند بی آنکه کنارش
معذب شود و برای اینکه از او شاکی نشود که چرا به حرف هایش گوش نمی دهد فقط سرش را به
نشانه تاکید حرف هایش تکان می داد!

باران هم که خر نبود می فهمید که این بشر یک چیزش شده که اینطور عین آدم آهنی فقط سر تکان
می دهد... دست خودش بود با دمپایی چنان فرق سرش می کوبید تا آدم شود و اینگونه آدم را
دیوانه نکند!

نتوانست طاقت بیاورد!

آخر حرفش را زد!

-اصلا می فهمین من چی میگم؟

باز هم سرش را تکان که داد باران شاکی از این برخورد با دست در خانه را نشان داد!

-لطفا بفرمای

ید بیرون... اشتباه از من بود فکر کردم میتونم اعتماد کنم!

حامد سریع خودش را جمع و جور کرد...

او خودش باران بود
-الان که هنوز شب نشده.. اما اینقدر میگردم بفهمم کجا رفته! قول میدم تا آخر شب با اردنگی
بیارمش اینجا!

-از این قول ها زیاد دادین آقا حامد... از قدیم گفتن از عمل کار برآید به سخنرانی نیست!

-اینبار اگه قولم قول نشد هر بلایی خواستین سرم بیارین!
به سمت در رفت و قفلش را گشود، برگشت و چشم در چشم باران گفت:
-شب مجدد مزاحم میشم!

رفت و باران به دل خوش حامد خندید! اما وجود سپهر را شناخته بود اما هنوز بهترین دوستش او را
نشناخته بود!

حدس و گمان باران درست از آب در آمد!

خود حامد هم باورش نمیشد سپهر کم آورده باشد و فرار را به ماندن در آن شرایط ترجیح داده باشد!
به تک تک دوستان مشترکش زنگ زده بود... بالاخره رد او را در یکی از روستاهای شمال، در ویلای
شاهین یکی از دوستان تقریباً صمیمی خودش گرفته بود!

آن هم نه تا آخر شبی که به باران قولش را داده بود، دقیقاً سه روز طول کشید تا بفهمد در کدام
سوراخ خودش را پنهان کرده است!

روی برخورد با باران را نداشت و اینقدر شرمنده بود که مانده بود چه کار کند! آخر کار هم گفتن
حقیقت را به گفتن هر چیزی صلاح دانست!

نزد باران برگشت هر چه که فهمیده بود را مو به مو برایش گفت! باران فقط لبخند معنی داری روی
لبش نشست و خواست تا آدرس آن روستا را به او بدهد!

حامد برای اینکه حداقل کاری کرده باشد با اصرار زیاد او را راضی کرد تا خودش آنها را به سراغ سپهر
ببرد!

او خودش باران بود

باران صبح روز بعد به همراه ماه منیر سوار بر ماشین شاسی بلند حامد راهی شمال شدند!

در تمام مدت سکوت محض حکم فرما بود! حتی حامد جرات نمی‌کرد چیزی بگوید... باران هم اولین تجربه شمال رفتنش بود اما خودش هم خوب می‌دانست که آن شرایط مناسب خوشگذرانی نبود.

تمام فکر و ذکرش به سمت و سویی دیگر می‌چرخید و دلش می‌خواست هر چه زودتر سپهر را ببیند و رو در رو حرف دلش را بزند!

حامد بعد از دو ساعت رانندگی ماشین را کنار یکی از رستوران های سر راهی پارک کرد.

عینکش را برداشت و روی چشمش گذاشت و اینبار اضافه بر عینکش کلاه لبه داری را از داشبورد بیرون کشید و سرش کرد.

-احتمالا قصد دزدی از رستوران رو دارین؟

حامد با این حرف باران سریع به سمتش برگشت!

جان؟

جان و کوفت را باران در دلش گفت و با بی خیالی نفس عمیقی کشید!

-میگم با این قیافه هر جا برین مشکوک می‌زنین... گمون نکنم اینقدر مهم باشین که همه ملت شما را بشناسن!

ناچارا کلاهش را برداشت و در جایش قرار داد... و از اینه جلو موهایش را مرتب کرد.

-چشم... شما امر بفرمایید... فقط لطف کنید ماه منیر خانم رو بیدار کنید بریم ناهار بخوریم.

باران نفس عمیقی کشید و به ماه منیر غرق در خواب نگاه کرد و گفت :

-اول اینکه اصلا در حال و هوای غذا خوردن نیستم... دوم اینکه ماه منیر خیلی کم می‌خوابه... به خصوص بعد از مرگ داداشش اصلا ندیدم اینجوری خوابش برده باشه، پس صد سال این آرامش هر چند موقتی رو ازش نمی‌گیرم... شما هم اگه گرسنه این برین غذاتون رو بخورین برگردین!

او خودش باران بود
نفس عمیقی کشید و مجددا عینکش را برداشت، فهمیده بود چقدر باران از عینک زدنش شاکی
می‌شود!

-نه دیگه... شما نخورین... منم نمی‌خوام چیزی!

ماشین را که روشن کرد برای چند ثانیه از آینه جلو به باران و ماه منیری که روی شانه اش به خواب
رفته بود خیره شد.

باران متوجه نگاه خیره اش شد و سرش را بلند کرد!

حامد سعی کرد نگاهش را توجیه کند!

-اگه اذیت میشین بالشتک تو ماشین دارم.

باران نگاه از او گرفت و به طبیعت اطرافش چشم دوخت.

-تنهایی نچشیدین بفهمین یعنی چی... من راحتم شما راه بیفتین!

پس تنها بود! اگر نامزد یا دوست پسری داشت حداقل یکبار او را می‌دید! جز ماه منیر هیچ کسی را
با او ندیده بود! نمی‌دانست از این قضیه خوشحال باشد یا ناراحت!

-البته اینکه با شما اومدیم رو به چند نفر گفتم که اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد در جریان باشن!

به واقع به حامد برخورد!

او چه قصدی داشت و باران چه خیالی در سرش داشت!

دیگر تا مقصد نه حرفی زد و نه حتی نگه داشت... با اینکه از شب قبلش هیچ چیزی نخورده بود اما
یک سره تا شمال رانندگی کرد و حتی دیگر نگاهی به باران نینداخت!

بعد از ظهر بود که به مقصد رسیدند.

حامد با چند تماسی که گرفته بود مکانی که سپهر در آنجا خودش را مخفی کرده بود را پیدا کرد!

ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد!

او خودش باران بود
نگاهی به اطرافش انداخت... برای اولین بار بود به آنجا می رفت،

همه جا سر سبز و بکر بود!

برای رسیدن به این روستا مسیر زیادی را طی کرده بود و حالا به ویلای چوبی رو به رویش چشم
دوخته بود!

باران از ماشین پیاده شد.

فکرش را نمی کرد اینقدر زمین آنجا گل آلود باشد چرا که با اولین قدم پایش در گل فرو رفت و به
محض راه رفتن حس فرو رفتن در باتلاق را داشت!

به سمت حامد که قدم برداشت اینقدر این وضعیت دست و پاگیرش شد که اگر حامد برای لحظه ای
سرش را برنگردانده بود و نمی دید باران پشت سرش در شرف افتادن است و او را نمی گرفت به حتم
از سر تا پایش گل آلود میشد!

تقصیر خود حامد بود که ماشین را جای بدی و به دور از جاده مخصوص ویلا پارک کرده بود و تنها
شانسی که آورد این بود باران نفهمید که مقصر حامد است نه زمین گل آلود آنجا!

ناچارا باران کمکش را قبول کرد تا به قسمت ماسه ای حیاط بروند!

آنجا که روی ماسه ها ایستاد... نگاهی به پاچه شلوارش انداخت، پاچه ی شلوارش گلی شده بود!
به ماسه ها که رسیدند باران دق دلی اش را خالی کرد و شروع به نق زدن کرد.

-خدا لعنتش کنه اینجا جاعه که اومده؟

حامد سریع دستش را از دور بازوی باران آزاد کرد... نمی خواست در عوض کمکش تیکه ای دیگر
نثارش کند! تا اینجای کار که علنا دزد خطابش کرده بود برایش کافی بود!

-ماه منیر چجوری تا اینجا بیاد آخه؟

باران در فکر بود که حامد جوابش را داد.

-من میرم ماشین را میارم اینجا!

او خودش باران بود
چنان تیز به سمتش برگشت که حامد آب دهانش را به زور قورت داد!

اما با این حال، از رو نرفت!

-من نگفتم شما پیاده بشین... گفتم!

باران سکوت کرد و حامد در دلش به شادمانی پرداخت که برای اولین بار روی باران را کم کرده است!
در ماشین که باز شد هر دو به سمت ماشین برگشتن و تا ماه منیر خواست از ماشین پیاده شود
همزمان فریاد زدند:

"پیاده نشو!"

ماه منیر یک پایش میان هوا و ماشین مانده بود و متعجب به آن دو نگاه می‌کرد!

حامد بهترین مسیر را پیدا کرد و با سرعت به سمت ماشین رفت!

از ماه منیر خواست در ماشین را ببندد و سوار ماشین شد و ماشین را به سمت جایی که باران بود برد
و از عمد دقیقا در فاصله میلیمتری با باران ماشین را نگه داشت!
از ماشین پیاده شد و در را برای ماه منیر گشود.

حس مادرش را داشت و برایش احترام زیادی قائل بود، هر چه باران نچسب بازی در می‌آورد اما ماه
منیر مهربان و دوست داشتنی بود!

هر دو به نزد باران آمدند و باران بی توجه به اینکه حامد آن غول

بی شاخ و دمش را نزدیکش پارک کرده بود به ویلا اشاره کرد!

-اینجاست دیگه؟

-همین الان زنگ زدم... تا پنج دقیقه قبل تو خونه بوده مطمئنم!

باران باشه ای تحویلش داد و دست دراز کرد و دست ماه منیر را محکم گرفت

او خودش باران بود
و رو به حامد گفت:

-شما اینجا باشین ما بر میگردیم!

این را گفت و به همراه ماه منیر راهی ویلا شد!

دل در دلش نبود بفهمد در ویلا چه می گذرد... اما از آنجا که به اخلاق مهربان باران آگاهی داشت
ماندن را به رفتن ترجیح داد و اگر اهلش بود، همانجا نخ سیگاری آتش می زد، اما خودش هم خوب
می دانست نمی تواند هیچ وقت روی حرف برادرش نه بگوید!

وقتی در 16 سالگی فقط یکبار و از روی کنجکاوی یک نخ آتش زده بود و اولین پک را کام گرفته
بود... برادرش مچش را در ته باغشان گرفته بود و همانجا تنها یک کلمه گفته بود:

"نکش! بد میسوزه و نابودت میکنه"

از آن روز کلا دور تمام این دود ها را خط کشید و فقط به هنرش چسبید!

**

در کمال ناباوری فقط پنج دقیقه طول کشید تا ماه منیر و باران برگردند!

تنه اش را از ماشین گرفت و به سمتشان رفت!

-نبود مگه؟ میخواین برم چک کنم!

ماه منیر نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد

-نه پسر جان؛ بود... حرف هایی که باید میشنید رو شنید، اگه زحمتی نیست بریم!

حامد یا دهان باز به هر دو خیره شده بود!

او خودش باران بود
-این همه راه اومدیم.. بخدا پنج دقیقه هم طول نکشید باور کنید دست من بود دو ساعت فقط کتک
زدنش طول می کشید!

-مسئله اینه بعضی حرفا از کتک زدن بیشتر درد داره!

به باران خیره شد!

به حتم باران در این کار استاد بود.

باران چشم در چشمش به ماشین اشاره کرد!

-اگه نمی خواین بیاین مشکلی نداره... خودمون ماشین میگیریم... بازم ممنون که با اینکه شما تو
این ماجرا هیچ تقصیری نداشتین کمک کردین! با اجازه...

حامد سد راهشان شد!

-نه این چه حرفیه؟ من برای کار شما اومدم... مگر نه وقت اضافه ام کجا بود... بفرمایین می
رسونمتون.

هنوز در ماشین را کامل باز نکرده بود که صدای نعره ای کل سکوت ویلا را شکست! هر سه به عقب
برگشتند!

سپهر با پای برهنه بدون کفش و دمپایی از ویلا خارج شد و تا خواست به سمتشان حمله کند، حامد
جلویش را گرفت و نگذاشت حتی دستش به یکی از آن دو بخورد!

به زور او را به گوشه ای از حیاط برد و برای اینکه به خودش بیاید سیلی محکمی به گوشش زد...
سپهر ناباورانه به حامد نگاه کرد.

بعد شاکی از اینکه حامد جای او را لو داده یقه اش را گرفت و فحش بارش کرد!

-توی کثافت کارت به جایی رسیده که رفیقت رو به این دخترک میفروشی... بی عرضه لعنتی!

حامد در جوابش پوزخندی تحویلش داد!

او خودش باران بود
-تو این پنج دقیقه چیکارت کردن که اینجوری داری میسوزی؟

نفس هایش بی شباهت به گدازه های آتش فشان نبود!

چون ازدهایی که از دهانش آتش بیرون می زند نفس می کشید و با آن چشمان به خون نشسته
اش به حامد خیره شد

-بهم میگه من بدون پول بابام هیچی نیستم... عرضه ندارم... بهم میگه کارتن خواب های توی
خیابون بیشتر از من هستن.. داره چرت و پرت میگه... همه عالم و آدم می دونن اصل و نصب من
چی... من از روزی که دنیا اومدم همه جا انگشت نما بودم و همه نگاه ها سمت من چرخیده...
من....

حامد به میانه حرفش پرید:

-اینقدر منم منم کردی چی گیرت اومد... من تا آخر رفاقت باهات کنار اومدم که تا اینجا اینا رو آوردم
شاید تو آدم بشی و اینقدر به پولت ننازی... اونا رو کاری ندارم اما من بودم تف هم تو صورت نمی
انداختم... ولی دست مریزاد به جفتشون با هیچی، کاری کردن که عین چی بسوزی و بفهمی بدون
پولای بابات هیچی نیستی! بالخره این منم منم کردن هات کار دستت داد که با این همه ادعا
نتونستی روی پای خودت وایسی و از پس یه زندگی عادی هم بر نیای! من که از امروز رفیقی به اسم
سپهر ندارم... اما تو آدم شو و ادعای خدایی نداشته باش!

یقه اش را ول کرد تا برود اما مشتی بی هوا نثار دماغ بیچاره اش شد و پشت بندش برای دفاع از
خودش لگدی به سینه ی سپهر زد و او را کف حیاط ویلا پرت کرد.

و همین شروع دعوایی جانانه شد و بزنی بخوری مفصل که اگر پای پسری که ویلا متعلق به او بود به
آن دعوا باز نشده بود، آن دو تا پای مرگ همدیگر را سیاه و کبود می کردند! پسرک با شنیدن داد و
فریادهای آن دو از داخل ویلا به حیاط سرکی کشیده بود و همین که متوجه خرابی اوضاع شد، اصلا
نفهمید با چه سرعتی خودش را به آنها رساند.

تا باران خواست خودش را به آن ها برساند چند مشتی و لگد را نثار همدیگر کرده بودند و در آن بین
یکی از مشتی های سپهر بر صورت او نشست و لبش را پاره کرد! دعوا که به همت پسرک چهارشانه
خواهید آن ها از هم جدا شدند و با کری خواندن برای هم هر کدام مسیر خودش را در پیش گرفت.

او خودش باران بود
حامد با اعصابی شطرنجی از قباح‌ت بی بدلیل سپهر و رفاقتی که تا آن زمان نثارش کرده بود، سوار
ماشین شد و با سوار شدن دو همسفرش پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت تمام از ویلا خارج
شد!

ربع ساعتی گذشته بود که ماه منیر دلش به حالش سوخت و صدایش زد.

-کاش کنار یه درمونگاه نگه دار... صورتت نیاز به پانسمان داره!

حامد از اینه نگاهش کرد!

-اشکالی نداره... بلاخره باید یه روزی چوب رفاقت غلطم رو میخوردم!

ماه منیر لبخند تلخی نثارش کرد و آه جانسوزی کشید!

یک ساعت بعد به خواسته ماه منیر کنار یکی از رستوران‌های کنار جاده حامد ماشین را نگه داشت و
اینبار خ

ود ماه منیر در برابر تمام اصرارهای حامد و باران مقاومت کرد و خودش از ماشین پیاده شد تا غذا را
بگیرد.

حامد به محض پیاده شدن ماه منیر از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید. شب بود و نیازی به
عینک نداشت، چه قدر شب‌ها دوست داشتنی بودند برایش!

چند قدمی را که راه رفت نگاهش به باران افتاد که درون ماشین بود و قصد پیاده شدن نداشت!
به سمتش رفت و در سمت او را گشود.

-پیاده نمیشین؟

باران ممنونی تحویلش داد و به آرامی از ماشین پیاده شد!

او خودش باران بود
از ماشین که پیاده شد و صورتش را دید بخاطر روشنایی تابلوی بزرگ رستوران متوجه زخم گوشه
لبش شد!

باران خواست برود که جلوییش را گرفت

- شما چرا زخمی شدین؟ درد دارین؟ میخواین بریم درمونگاهی جایی؟

باران سرش را بلند کرد و چشم در چشم به او خیره شد.

- همینجوری هم من از روی شما شرمنده ام!

- شرمنده چرا؟

باران نگاهش را دزدید و سرش را پایین گرفت!

- من واقعا نمی خواستم آسیب ببینید!

حامد لبش به لبخند گشوده شد.

- نه بابا این حرفا چیه... من ک..

حرفش را تمام نکرده بود که با نور فلش دوربینی هر دو به سمت مخالف چرخیدند و تا باران خواست
بفهمد قضیه از چه قرار است، حامد او را به درون ماشین هول داد و در را به رویش بست؛ بعد
بلافاصله به دنبال عکس‌اس گشت و درست در چند متری خودش او را دید که سوار بر اتومبیل
می‌شد... نفهمید چطور به سمتش دوید، اما فایده نداشت و خط ترمز ماشین که روی آسفالت به جا
مانده بود برایش باقی ماند.

لعنتی بلندی نثارش کرد و بر خودش لعنت فرستاد، فقط این عکس در فضای مجازی پخش می‌شد
فاتحه خودش را باید می‌خواند!

باران متعجب از رفتار حامد نگاهی به اطرافش انداخت.

کسی آن اطراف نبود، کمی قبل‌تر متوجه آن پسرک عکس‌اس با آن دوربین و تجهیزاته‌ش شده بود اما
فکرش را هم نمی‌کرد که می‌خواهد از آنها عکس بگیرد!

او خودش باران بود
اصلا مگر آنها که بودند که عکس گرفتن از آن دو اینقدر مهم باشد!

حامد با کشتی شکسته حال، به سمتش آمد!

باران از ماشین پیاده شد.

قدمی به سویش برداشت تا نزدیکترش شود.

چی شد؟

حامد که کاملا متوجه تعجب باران بود لبخند ساختگی روی لبش نشست.

-چیز خاصی نبود.. من زیادی حساس شدم.

-قشنگ منو شوت کردین تو ماشین بعد چیز حساسی نبود؟ الان انتظار دارین باور کنم؟

نفس عمیقی کشید و پشتش را به ماشین تکیه داد.

-شما منو میشناسین؟

باران منگ نگاهش کرد، دیوانه شده بود!

حامد سکوتش را که دید سرش را به سمتش برگرداند.

-میشناسین یا نمی‌شناسین؟

لحنش به شوخی نبود!

-شما آقا حامد هستین فوق لیسانس نمی‌دونم چی دارین و دوست اون پسریکه نفرت انگیز
هستین!

حامد چند ثانیه نگاهش کرد و بعد از خنده غش کرد؛ اینقدر که گوشه لبش درد گرفت و اخش در
آمد.

باران باز متعجب بود!

او خودش باران بود
حامد عشق می‌کرد اینگونه او را می‌بیند، بی شک اولین نفری نبود که او را نمی‌شناخت اما خب
باران برایش یک جور دیگر بود!

خواست حرفش را ادامه دهد که ماه منیر سر رسید و با یک کیسه فریزر به سراغشان آمد!
-یه تخت بیرون رستوران گرفتم، البته جا نبود خیلی اصرار کردم... مثل اینکه مال مشتری های
مخصوصشونه اما بالاخره راضی شدن!

-وظیفه من بود... زشته برای من که شما برین و غذا بگیرین!

ماه منیر به سمتش آمد و لبخندی مادرانه نثارش کرد.

-نگو پسرم... این چه حرفیه که میزنی... سر و صورت به این خوشتیپی رو بخاطر ما زدی نابود
کردی...

این را گفت و پماد و پنبه ای از پلاستیک بیرون کشید و به دست باران داد!

-بیا اینا رو بزن براش حداقل مرحم بشه برای صورتش... شکر خدا خواننده ای یا آرتیستی نیستی که
بخوای بخاطر این کبودی ها جوابگوی باشی!

حامد باز خندید و باران با دهان باز به پماد و پنبه خیره شد!

-داروخونه است اینجا؟

ماه منیر خندید!

-نه باران جان... از رئیس رستوران گرفتم گفتم برمیگردونم بهت!

-حالا چرا دادین به من؟

-خودش که مجروح شده منم که چشم و چال درست حسابی ندارم...

-تیر که نخورده!

او خودش باران بود
ماه منیر اخمی تحویلش داد و عینک اش را روی چشمش جابه جا کرد.

-قدیما دخترا روی حرف بزرگتراشون حرف نمی زدنا!

ماه منیر عجیب مهر حامد در دلش نشسته بود و می خواست حتی در این شرایط که اصلا مناسب احوال او نبود حداقل استارت چیزی را بزند که مدت ها بود در دل حامد زده شده بود!

حامد به معصومانه ترین حالت ممکن روی تخت روبه روی باران نشسته بود و خدا خدا می کرد کسی آنها را نبیند و تنها امتیاز خوب آن مکان این بود که تخت زیر درخت بزرگی قرار داشت که حصار اطرافش مانع کمترین دید به آنها میشد اما باز نمی توانست احتمالات را در نظر نگیرد!

باران نگاهی به ماه منیر انداخت خودش را با دانه های تسبیح سرگرم کرده بود و جالب اینجا بود اصلا نگاهشان نمی کرد!

کاش جایش بود تا بگوید بزرگترهای قدیم یک جور دیگری بودند و به جای تسبیح انداختن آن دو را با دمپایی سیاه و کبود می کردند!

حامد با انگشت به ابرویش اشاره کرد!

باران چشمش را بست نفس عمیقی کشید... آرام تر که شد چشم گشود و در پماد را باز کرد.

روی زخم گشاد و با پنبه ای که در دستش بود به آرامی کمی پخشش کرد... بعد با چسب زخم روی آنرا پوشاند.

دو چسب زخم زد و سه جای صورتش را با پنبه پماد مالید... تا آن لحظه به وخامت احوالش پی نبرده بود جالب اینجا بود که حامد اهل آخ و آوخ کردن نبود و لوس بازی در نمی آورد... مثل یک پسر بچه مودب پنج ساله دست بغل بسته بود و تمام مدت به بارانی چشم دوخته بود که حتی یکبار نگاهش نکرد... از بخت بدش بود یا چیز دیگری که برخلاف انتظارش حتی یکی از آن اتفاق هایی که در فیلم های عاشقانه در چنین صحنه هایی رقم می خورد در یک کیلومتری آنها هم اتفاق نمی افتاد!

باران کارش که تمام شد تا حامد خواست بگوید لب خودش هم زخمی شده، در چند ثانیه خودش پماد به لبش زد و چسب زخمی گوشه ی لبش چسباند! تمیز تمام فرضیه های عاشقانه از این صحنه

او خودش باران بود
را با خاک یکسان کرد و جای تعجب اینجا بود که حامد دلش می‌خواست به این افکار بچه گانه اش
یک دل سیر بخندد!)):

شام در سکوت کامل خورده شد و گاه گاهی فقط حامد دزدکی نگاه گذرایی به باران می انداخت... اما
او انگار نه انگار که چنین پسر جنتلمنی کنارش نشسته... در حال هوای خودش بود و هنوز در افکارش
داشت به سپهر متلک می پراند!

یک لحظه که گوشه شال باران کنار رفته بود برق چیزی را در گردنش دید و این خودش شروع یک
کنجکاوی دیوانه وار بود که بفهمد چنین دختری با این چنین اخلاق سنگ نمایی چه سلیقه ای دارد
اما خب جرات چشم چرانی بیشتر از آن را نداشت... تا همانجا هم آقا وار رفتار کرده بود مگر نه
حسابش با کرام الکاتبین بود!

ماه منیر آن دو را، آن شب مهمان خودش کرد و حامد همانجا از او قول گرفت یک شب را به جبران
مهمان می کند و او جلوی باران و بر خلاف نظرش پذیرفت!

باران دوست نداشت این دیدار که دیگر لزومی برای آن نمی دید کش بیاید... اما انگار سرنوشت چیز
دیگری را برایش رقم زده بود!

*

یک ماه از آن شب و قضیه سپهر گذشته بود.

او خودش باران بود
ماه منیر رضایت داد... کل دیه را به بچه های بی سرپرست بخشید و حتی یک ریال را خودش
برنداشت... سپهر از آن روز دیگر دور حامد را خط کشید و حامد نیز کلا به همه سپرد اسمی از سپهر
جلویش نبرند!

باران انتقام خودش را گرفت... چرا که سپهر با اینکه به روی خودش نمی آورد اما به این حقیقت تلخ
پی برد که بدون پول او به هیچ دردی نمی خورد!

اما درست وقتی فکر می کرد همه چیز به مراد دلش پیش رفته معلوم نبود کدام شیر پاک خورده ای
خبر تصادف او را به پدرش رسانده بود و او بعد از رفتنش به آن سمت دنیا از برترین آرزوی خودش
که تمام عمر برایش زحمت کشیده بود محروم شد و مجبور شد به کار در شرکت پدرش تن بدهد و
این خودش برایش یک زجر تدریجی کشنده بود!

بعد از فوت برادر ماه منیر باران اکثر اوقات پیش ماه منیر می ماند و در آخر نتوانست در برابر خواسته
ی او کوتاه بیاید و مجبور شد تمام بارو بندیش هر چند اندک را جمع کند و پیش او بیاید...البته
قبول نکرد که در همان طبقه ساکن شود، طبقه بالایی و همان جایی که قبل تر سپهر نتوانسته بود در
آنجا دوام بیاورد را انتخاب کرد و به شرط دادن کرایه قبول کرد تا به آنجا نقل مکان کند!

آنجا اگر برای سپهر قفس و زندان بود برای باران و امثال او چون یک بهشت رویایی به نظر می
رسید!

او خودش باران بود

مخصوصا بهشت تر شد، زمانی که ماه منیر به او گفت هر بلایی می‌خواهد سر خانه بیاورد و باران بلافاصله با چند قوطی رنگ به جان خانه ی کوچک یک خوابه اش افتاد و آنجا را برای خودش یک خانه رویایی کرد!

روی نرده بام ایستاده بود داشت با زحمت دیوار را رنگ می‌کرد... قدش به آن بالای دیوار نمی رسید و همین عصبی اش می‌کرد که زنگ خانه به صدا در آمد و در خانه پشت بندش وارد خانه کوچکش شد و همانطور که لبخند به لب داشت چشمکی نثارش کرد!

-مهمو

ن

نمی‌خوای؟

باران جفت پا از روی نردبان پرید!

-همچین منو خجالت بده که با کله برم تو دیوار... تو آخه واسه من همه کسی د...-

هنوز حرفش تمام نشده بود که سر و کله ی حامد در خانه پیدا شد و باران با دهان باز خیره اش شد! -اینجوری بچه رو نگاه نکن... اومده قول دعوت شامش رو بگیره از من... منم الان اومد یادم اومد تو دست تنهایی گفتم بیاد کمکت کنه!

بعد از دو ماه سر و کله اش پیدا شده بود که بیاید دعوت شام بگیرد.؟

بی شک مغزش پاره سنگ برداشته بود!

-ممنون خودم از پس کارهام بر میام!

حامد اما بی توجه به حرفش آستین پیراهن سفیدش را بالا زد و برس رنگ را از او گرفت!

-اون بالاها تخصص خودمه فقط!

او خودش باران بود
روی نرده بام فلزی تاشو رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد!

باران با حرص به ماه منیر خیره شد و چون بچه ها بغ کرد!

اما ماه منیر نقشه ها برایش ریخته بود و از قبل همه چیز را برنامه ریزی کرده بود.

باران خودخوری می کرد و حامد در دلش عروسی بود و ماه منیر از این اتفاق غرق در شادی بود.

رنگ آمیزی را که تمام کرد با اینکه بخاطر مبتدی بودنشان چندجا را ضایع کار کرده بودند اما با رنگ آمیزی شابلون های طرح ها روی قسمتی از دیوار خیلی از ایراد رنگ آمیزی گرفته شد و با وصل کردن دو چراغ کوچک رنگی کلا فضای شاعرانه ای به خانه داده شد.

رنگ آمیزی تمام که شد... کف خانه را تمیز کردند... موکت را پهن کردند و چند تشکچه کوچک و بالشت نویی ک باران خریده بود تنها وسایل خانه کوچکش بود به اضافه یک تابلوی سه تکه که روی دیوار کوبیدند.

وسایل خانه ناچیز بود اما دنج به نظر می رسید دست حامد بود خانه و زندگی آنچنانی اش را ول می کرد و همانجا می ماند اما خودش هم می دانست باران قطعا او را در گورستان چال می کرد /:

باران پنجره کوچکش را باز کرد تا هوای خانه عوض شود.. بوی رنگ این را می گفت نمی شود شب را آنجا سپری کند!

نگاه از کوچه ی خلوت گرفت و سرش را برگرداند... حامد از شدت خستگی روی یکی از تشک ها به خواب رفته بود!

انگار نه انگار که اینجا خانه باران است! از اینکه پسرخاله میشد بدش می آمد... حیف که ماه منیر ضمانتش را کرده بود مگر نه چنان به حسابش می رسید که خوابیدن آن هم در این خانه را به گور ببرد!

ماه منیر با یک سینی میوه و چایی وارد خانه شد و باران با حرص فقط به حامد اشاره می کرد.. ماه منیر لبخندی تحویلش داد به همین مصداق ک " بچه تو کارت نباشه "!

روی زمین نشست و حامد را که یکساعتی را در خواب خوش رها کرده بودند بیدار کرد.

او خودش باران بود
حامد با گنجی از خواب بیدار شد و حتی برای چند لحظه بخاطر حضورش در آن خانه غریبه هنگ کرد
اما نگاهش به باران با آن چهره عبوسش که افتاد لبخند روی لبش نشست و دستش را به نشانه
سلام برایش در هوا تکان داد!

طبق معمول جوابش با اخم و برگرداندن سر بود.

-ولش کن اینو... من قراره ترشیش بندازم... میوه و چاییت رو بخور تا خستگیت در بره!

حامد چهار زانو روی زمین نشست و تشکری نثار ماه منیر کرد و زیر چشمی به باران اشاره کرد!
چه ترشی بشه خدا رحم کنه!

این را گفت و هر دو با هم خندیدند و باران ایستاده کنار پنجره، فقط حرص می‌خورد!

-ماه منیر تعارف نکنا... میخوای من برم این پسره بیاد اینجا زندگی کنه؟

ماه منیر یک سیب را از ظرف میوه برداشت تا پوست بکند.

-اگه تو بری که این بچه هم اینجا پیداش نمیشه... بخاطر من ک نیست بخاطر تو هی اینجا آفتابی
میشه!

همین جمله کافی بود تا چایی به حلق حامد بیپرد و او را به سرفه بیندازد!

باران سکوت کرد... خر نبود و معنی نگاه‌های حامد را می‌فهمید اما نمی‌خواست دلبسته چیزی و یا
کسی بشود، از دوست داشتن واهمه داشت!

باران بهانه‌ای آورد و از خانه خارج شد و حامد با مظلومیت تمام به ماه منیر خیره شد.

-شما که اینقدر عاقل و روشنفکر هستی... میشه این مجسمه اخم رو راضی کنی بیاد مهمونی؟

ماه منیر تکیه‌ای از سیب را در دهانش گذاشت.

-مهمونی چی؟ کجا؟

حامد لیوان چایی را که تا نصفه خورده بود درون دستش جای داد و به آرامی چرخاند.

او خودش باران بود
-آخر همین هفته یه مهمونی خانوادگی داریم... دوست دارم بیاین.
ماه منیر دست از خوردن میوه برداشت و جدی تر به او خیره شد!

-و دلیل اومدن ما چیه؟

حامد با درماندگی دستی به پیشانی اش کشید!

-راستش میخوام باران رو به پدر مادرم معرفی کنم که اینقدر دختر بهم معرفی نکنن و دست از سر
کچل من بردارن... البته شما بهش چیزی نگین میخوام بذارمش تو عمل انجام شده!
خوب میدونی که باران قبول نمیکنه... بعد هم خوبه که به پدر و مادرت معرفی کنی اما این مال
زمانیه که باران هم دلش با تو باشه نه اینکه انگار کارد و پنیر باشین!

-شما راضیش کن بقیه اش با من قول میدم... اون روی حرف شما حرف نمیزنه مطمئنم.

حامد اینقدر اصرار کرد تا بالاخره ماه منیر رضایت داد و حامد که حسابی خوش خوشانش بود در
دلش کارخانه قند راه انداخته بود!

حامد که رفت ماه منیر به فکر فرو رفت و اولین چیزی که به نظرش آمد اینکه برای باران لباسی
بگیرد که به درد مهمانی بخورد!

سه روز تمام تمام پاساژها را با باران گشت به بهانه خرید لباس برای مهمانی... در آخر هم لباس گیپور و ساتن زرشکی رنگی نظرش را جلب کرد و باران را مجبور کرد همان را بخرد و برای خودش یک کت و دامن مجلسی مدادی رنگ خرید.

چقدر باران سرش نق زد بماند... چقدر اخم و تخم کرد هم که جدا!

با چه اصراری باران را راضی کرد تا به آرایشگاه برود و دستی به صورت نزده اش بزند و باران با اجبار ماه منیر برای اولین بار زیر دست آرایشگر رفت! البته فقط اصلاح کرد و آرایش ملیح دخترانه ای روی صورتش کاشت... خود باران هم بدش نیامد... کمی تغییر برای مهمانی ماه منیر به جایی بر نمی خورد!

روی صندلی نشسته بود و برای بار بیستم از آینه کوچک جیبی اش خودش را برانداز کرد.

-بابا خوشگل شدی... پدر این آینه رو درآوردی!

-میخوام جلوی فامیل و دوستان خوب به نظر بیام.

ماه منیر پول را به راننده داد و تشکری نثارش کرد و به همراه باران از ماشین پیاده شد!

-من کی گفتم میخوایم بریم جشن فامیل خودم؟ من اصلا فامیل دارم؟

باران با دهان باز به خانه روبه رو اشاره کرد!

-خدایی این خونه خفن خونه فامیل تو نیست؟

ماه منیر خندید... به او نزدیک شد و شال زرشکی اش را مرتب کرد!

-نه دختر جون... من اولین باره پام به این محله باز میشه... این خونه هم اولین باره میبینم!

او خودش باران بود
باران نزدیک بود از تعجب پس بیافتد!

-پس اینجا کجاست؟ من بخاطر تو اینقدر تغییر کردم! نکنه اصلا دعوت نشدیم؟
ماه منیر دست او را گرفت و دنبال خودش کشاند.

-اینقدر حرف زن و دنبال من بیا... قدیما دخترا اینقدر وراج نبودن!

باران بغ کرده دنبالش رفت و فقط نگاه گذرایی به آن خانه بزرگ و حیاط درندشتش انداخت!

چمن ها و درختان سمت راست حیاط فقط آدم را یاد سیزده بدر می انداخت!

حوض بزرگ گوشه حیاط و گل های رنگارنگ اطراف آن... از آنها بود که تنها امسال باران و ماه منیر
فقط در فیلم و سریال ها می توانستند ببینند.

از حیاط که تا ساختمان مسافت زیادی را باید طی می کردند.... با این حال تعداد افرادی که به سمت
ساختمان راه می رفتند زیاد بود و مشخص بود مهمانی شلوغی ایست!

به محض اینکه در ساختمان را مستخدمین متحد الشکل لباس پوشیده به روی میهمانان گشودند
باران و ماه منیر تازه به عظمت آن خانه قصر مانند پی بردند!

اینقدر بزرگ و پر زرق و برق بود که حتی برای کار کردن هم به خانه ای اندازه ی آن خانه نرفته بودند!

هر دو بی حرکت بودند و باران عین بچه ای که قصد گم شدن ندارد بازوی ماه منیر را گرفته بود!

-ماه منیر... ما گروه خونیمون به اینجاها نمیخوره... میای برگردیم!

ماه منیر نیشگونی از بازوی باران گرفت و خواست که خودش را کنترل کند و دهان از تعجب باز مانده
اش را ببندد!

یکی از مستخدمین به سمتشان آمد و گفت که اتاقی را برایشان آماده کرده تا لباس هایشان را
عوض کند و ماه منیر دست باران را گرفت و به دنبال مستخدم به راه افتادند!

در اتاق که تنها شدند باران هر چه اصرار به رفتن و بیخیال شدن این مهمانی کرد فایده ای نداشت،
در آخر هم خود ماه منیر مانتوаш را بیرون آورد و لباسش را مرتب کرد... آستین گیپور و دامن کلوش

او خودش باران بود

گیپوش که تا مچ پایش می رسید و کفش براق زرشکی اش واقعا او را برازنده کرده بود... با باران گذشته زمین تا آسمان فرق کرده بود! تیپش دخترانه و معصومانه بود و صد البته جذاب ترش کرده بود!

شالش را روی سرش مرتب کرد و همین که به صورت بغ کرده و ناراحت باران رسید خنده اش گرفت! -همچین قیافه گرفته انگار میخوام ببرمش سر سفره عقد! دختر یه کم به خودت بیا زشته!

حداقل باید دوتا آدم ببیندت شاید خدا زد پس کلا اش ازت خوشش اومد!

-عه... نکنه منو ترگل ورگل کردی اینجا شوهر تور کنم برا خودم؟

ماه منیر در آینه روسری اش را مرتب کرد

-از بس اخم و تخم میکنی هیچکی جرات نمیکنه بیاد سمتت... گفتم خودم دست به کار بشم شاید فرجی شد!

جیغ باران را بالاخره درآورد و همین باعث شد تا ماه منیر به خنده بیافتد!

ماه منیر از اتاق خارج شد ولی مگر باران قصد خروج داشت! اولین بار بود در چنین مراسمی که حتی نمی دانست متعلق به کیست با ای

ن سر و وضع آماده حاضر می شد، در آخر زور ماه منیر به او غالب شد و او را دنبال خودش به بیرون کشاند!

تا پا در سالن گذاشتند و نگاهی به مهمان ها انداختند تفاوت میان خودشان و آنها را به خوبی حس کردند! ثروت و تجمل گرایی از سرتاپای شان می بارید!

ماه منیر هم مثل باران معذب بود و حضور در آنجا را دوست نداشت اما بخاطر باران تحمل می کرد.

او خودش باران بود
با سینی نوشیدنی که یکی از مستخدمین به سمتشان گرفت هر دو جام نوشیدنی را برداشتند...
همین که باران خواست به جام لب بزند صدای کف و دست حضار و جیغشان به هوا رفت و سمت
راست سالن شلوغ شد.

به ماه منیر نگاه کرد، انگار به دنبال کسی می گشت... فلش بود و عکس که گرفته می شد، چند دقیقه
گذشت تا جو سالن آرام گرفت!

حامد که از شر مزاحم های همیشگی خلاص شد و با عذر خواهی از حضار نگاهش را چرخاند و همین
که دو مهمان عزیزش را دید یقه ی کت سفید و مارک دارش را مرتب کرد و به سمت آنها قدم
برداشت... ماه منیر تا او را دید لبخندی نثارش کرد.

به طبع دختری که پشتش به او بود باران بود... قبل از اینکه کسی دیگر مزاحمش شود پا تند کرد و
خودش را به آن دو رساند.

-سلام... خیلی خوش اومدین... خواهش میکنم تاخیر منو به بی ادبی نذارین!

ماه منیر سرتاپایش را نگاه کرد!

مثل دامادها به نظر می رسید.

-نه پسر جان... دیدم چقدر مشغول بودی... ولی نکنه امشب عروسیته چیزی نگفتی؟

حامد خندید و کراوتش را شل تر کرد!

-انشالله...

تمام حواسش به بارانی بود که پشتش به او بود و متوجه حضور او نشده بود! ماه منیر که دردش را
فهمید لبخندش را خورد و بازوی باران را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

-دختر کجایی؟

باران که برگشت هر دو از دیدن قیافه اش جا خوردند! گونه اش قرمز شده بود و چشمانش طور
دیگری به نظر می رسید!

-خدا منو مرگ بده چرا اینجوری شدی تو!

او خودش باران بود
حامد جام را که در دستش دید آه از نهادش برخواست!

تا باران خواست بیافتد هر دو زیر بازوی او را گرفتند، حامد جام را از باران گرفت و روی میز کنارش گذاشت.

با کمک ماه منیر باران را تا طبقه دوم بردند، چرا که آنجا خلوت بود.

در اتاق حامد را باز کردند و باران را با همان حال به داخل بردند! حامد باران را روی تخت گذاشت و نفس عمیقی کشید، ماه منیر با اضطراب میخواست تا دکتر را خبر کند.

حامد با خجالت تمام قضیه را برایش گفت و ماه منیر به محض شنیدنش با دست به صورت خودش سیلی زد!

خودش از بوی نوشیدنی خوشش نیامده بود و دو لیوان نوشیدنی را به باران داده بود و او از تشنگی هر دو جام را با تمام تلخی اش سرکشیده بود و اصلاً نفهمیده بود چه کوفتی را سرکشیده!

حامد به اجبار ماه منیر را راضی کرد تا بیرون برود تا بتواند به خانواده اش حداقل او را معرفی کند و باران اگر حالش بهتر شد به سراغ او بیاید!

چقدر دوست داشت باران را با آن لباس و صورت دوست داشتنی ایستاده در کنار خودش ببیند، اما انگار شانس با او یار نبود و درست در شبی که برنامه ریخته بود تا دختری که مدت ها بود دل از او ربوده بود را به خانواده اش معرفی کند با چنین اتفاق مسخره ای روی تخت خواب اتاقش تنها بگذارد!

آبازور را روشن گذاشت و با نگاه خیره ای که نثار چهره ی معصوم و دوست داشتنی به خواب رفته ی باران کرد به همراه ماه منیر با کوهی از حسرت از اتاق خارج شد!

به یکی از مستخدمین سپرد تا حواسش باشد کسی وارد اتاقش نشود و او هم چشمی تحویلش داد.

از پله ها که پایین رفتند یکی دیگر از مهمانان ویژه اش همزمان از پله ها بالا آمد... به خاطر سر دردی که داشت به اصرار مادر حامد آمده بود تا کمی در یکی از اتاق ها استراحت کند.

یه یکی از مستخدمین بالا سپرد تا برایش کمی آب بیاورد؛ دومین اتاق از سمت چپ مقصدش بود... همان که گفته بودند آنجا که برود احد و ناسی نمی تواند مزاحمش شود!

او خودش باران بود
مستخدم در طبقه پایین درگیر کارهای آشپزخانه و دستورات خانم خانه شد و یادش رفت که برای چه
کاری به طبقه پایین آمده!

در طبقه بالا وقتی دید که خبری از مستخدم نیست بی خیال نوشیدنی شد و اتاق مورد نظر را پیدا
کرد و دستگیره در را چرخاند، آباژور گوشه اتاق روشن بود... پس لامپ را روشن نکرد!
کتش را بیرون آورد و روی دسته صندلی انداخت... دکمه پیراهنش را باز کرد و کراواتش را از سرش
بیرون آورد و گوشه ای پرت کرد و خودش را روی تخت رها کرد.
نوشیدنی که خورده بود اینقدر سنگین بود که نفهمید درست در یک وجبی اش دختری روی تخت به
خواب رفته است!

بعد از مدت ها با کابوس از خواب بیدار نشد! آرام و بی هیچ واهمه ای چشمانش را گشود!
دستش را بلند کرد تا ساعتش را نگاه کند... یک ساعتی را خوابیده بود!

با حس نفسی که به قفسه ای سینه اش می خورد با تعجب و ترس تمام سرش را پایین کرد و همین
که نگاهش به دختری افتاد که محکم او را در آغوش گرفته و به خواب رفته بود، عین جن زده ها از او
فاصله گرفت و با دادی که در گلو خفه کرده بود با ضربان قلبی که روی هزار می زد به دخترک خیره
شد!

تاریک بود و موهایش صورتش را پوشانده بود و صورتش را نمی دید... از روی تخت برخاست و
نگاهی به لباسی که در تنش بود انداخت... نگاهی به خودش انداخت... خدا را هزار بار شکر کرد با
آن کوفتی که به اصرار میزبان خورده بود غلط اضافی از او سر نزده!

دکمه های پیراهنش را تند بست و کتش را برداشت... خواست برود اما منصرف شد... به عقب
برگشت و نگاه خیره ای به دخترک انداخت!

این از کجا پیدایش شده که خواب به این سنگینی دارد!

کنجکاو شد صورتش را ببیند!

او خودش باران بود
اما درست لحظه ای که خواست به سمتش برود دستگیره در به صدا درآمد و او نفهمید با چه پرشی
خودش را پشت در پنهان کرد!

در داخل اتاق سایه ی پسری افتاد!

به آرامی وارد اتاق شد... اما در اتاق را کامل نبست!

بیشتر خودش را به گوشه دیوار نزدیک کرد!

زیر نور کم رنگ آباژور پسرک را شناخت.. حامد بود!

به سمت تخت رفت... روی تخت نشست

خیره به دخترک غرق در خواب شد، دست برد و به آرامی موهای ریخته در صورتش را کنار زد...

پسرک کنار در بود و مجبور بود که عشقولانه های دیگری را تحمل کند!

به حتم یا نامزدش بود یا دوست دخترش!

حامد اهل این برنامه ها و دختربازی ها نبود! پس احتمال میداد همان دختری باشد که بارها نزد او
تعریفش را کرده است!

کنجکاوی اش بیشتر شده بود و در عین حال مانده بود چطور خودش را از آن مخمضه رها کند! نکند
که برنامه ای داشته باشد و او چون مجسمه ای در اتاق باید شاهد آن باشد!

موی تنش سیخ شد و خدا خدا می کرد قضیه به خیر و خوشی تمام شود... حضور حامد در اتاق جدا و
حضور خودش در آن اتاق کذایی جدا!

حتی یک درصد هم حامد پی می برد تا چند دقیقه قبل پسری دختر روی تخت را در آغوش گرفته و به
خواب رفته واویلا میشد و گور خودش را با دستان خودش می کند!

حامد با عشق، خیره اش شده بود... "کنجکاوی اش برای دیدن صورت دخترک و کسی که میان آن
همه انتخاب و خواهان یکی را برگزیده بیشتر از همه چیز او را تحریک به دیدنش می کرد!"

در اتاق باز تر شد و پسرک خودش را به پشت کمد گوشه دیوار چسبانده!

او خودش باران بود
زنی مسن وارد اتاق شد.

-هوشیار نشده هنوز؟

حامد از روی تخت برخاست... خجالت کشید و هم ترسیده بود که ماه منیر او را کنار باران در آن
حالت دیده است!

ماه منیر که متوجه غیبت حامد در مجلس شده بود نتوانسته بود بی تفاوت باشد... ترسیده بود!
با تمام احترامی که برای حامد قائل بود اما باز او برایش یک غریبه ناآشنا بود و نمی توانست دختر
مردم را تنها بگذارد!

حامد لیوانی که در دستش بود را به سمت ماه منیر گرفت!

-اینو برای رفع خماری آوردم براشون... ببخشید که تنها اومدم!

ماه منیر چیزی نگفت!

لیوان را از او گرفت و کنار باران نشست!

می دونم وقتی در حالت عادیه خیلی اخم و تخم میکنه و اجازه دیدن نمیده... اما تنها بودن باهاش
توی چنین حالتی درسته؟

حامد سرش را پایین گرفت!

او هیچ وقت در زندگی اش خطایی نکرده بود که به قیمت بی حیثیتی کسی تمام شود... اولین بار
بود که بی محلی یک دختر و زبان تند و تیزش این بلا را سرش آورده بود که بی آنکه نصبتی با او
داشته باشد اینچنین بی پروا روی تخت بنشیند و به او خیره شود!

ماه منیر نگاهش به صورتش افتاد که عین پسر بچه ای که مادرش او را سرزنش کرده در هم رفته
بود و انگار نه انگار که برای خودش مرد گنده ای شده!

- این چه قیافه ایه! بابا من میشناسم که چجوری هستی، میخواستی بیای منم صدا میکردی! تو
خودتو بذار جای من... یه پسر تنها بره تو اتاق خواهرت چیکار میکردی؟

او خودش باران بود
حامد دستی به پیشانی اش کشید!

-تا کنون در زندگی اش اینقدر خجالت نکشیده بود!

-بخشید!!

اینقدر صادقانه از ماه منیر عذرخواهی کرد که دلش به حال او سوخت!

-برو بیرون خودم بیدارش میکنم اینو به خوردش میدم!

حامد ندانست چطور از اتاق خارج شد...

ماه منیر به محض خروجش سری تکان داد و لبخندش را قورت داد!

-عاشقی درد شیرینیه ولی...

این را با خودش گفت و به سراغ باران رفت.

چند بار صدایش کرد و تکانش داد

تا بالاخره چشم هایش را باز کرد و با سر درد وحشتناکی که در سرش پیچیده بود روی تخت نشست!

-دختر مهمونی داره تموم میشه... تو اومدی اینجا بخوابی؟

باران با دست پیشانی اش را فشرد!

-ماه منیر سرم خیلی درد میکنه؟!

ماه منیر لیوانی که حامد به او داده بود را به سمتش گرفت.

-اینو بخور بهتر میشی!

باران بی معطلی لیوان را از او گرفت و سر کشید،

ماه منیر سری از تاسف برای باران تکان داد!

او خودش باران بود
-تو چرا همه چیه سر میکشی دختر خوب! اول بای

د بو کنی مزه کنی بعد عین قحطی زده ها سر بکشی!

-کسی دیگه بده آره... اما تو زهرم به من بدی من میخورم!

مام منیر از روی تخت برخاست.

-غذای اینا به معده ی من نمی سازه... ده بار تا حالا رفتم دستشویی... تا من برم و برگردم خودت رو مرتب کن بیا بیرون!

باران با تعجب به اطرافش خیره شد!

-وایسا ببینم.... اصلا من چرا اینجا؟

-اول مهمونی یه چیزی خوردی که نباید... تا الان هم دو ساعته که خوابیدی خانم... شام هم خوردن... پاشو حداقل ته دیگش بهت برسه!

-واقعا من غش کردم؟

ماه منیر به سمت در قدم برداشت.

-اینقدر حرف نزن... موهاتو مرتب کن و لباس رو درست کن بیا پایین... بالا دستشویی فرنگی دارن من بدم میاد... پایین پله ها منتظرتم... این لامپ هم روشن میکنم بهتر ببینی!

رفت و مجال نداد که باران بپرسد چطور او را تا طبقه دوم بالا آورده!

پیشانی اش را کمی ماساژ داد... نفس عمیقی کشید... و ته مانده لیوان را سر کشید.

از روی تخت پایین آمد.

کمر بند لباسش را مرتب کرد و دامنش را تکاند تا صاف شود.

جلوی آینه قدی اتاق ایستاد، موهای بلندش کل صورتش را گرفته بود!

او خودش باران بود
به محض دیدن خودش به یاد اجنه افتاد....

خنده اش گرفت!

کش سرش را در دست گرفت و موهایش را دم اسبی بست و بعد با کلیپس بالا بست تا از زیر شالش بیرون نیاید.

در آینه نگاهش به خودش انداخت.

با اینکه دو ساعت خوابیده بود آرایشش را داشت.

لبخندی زد و به دنبال پیدا کردن کفش هایش در اتاق چرخید کنار تخت افتاده بودند.. خم شد و هر دو را برداشت... روی تخت نشست تا کفش قاب دارش را به پا کند... همین که خم شد تا کفش زرشکی اش را به پا کند نگاهش به کراوات مردانه ای افتاد که کنار تخت افتاده بود!

خم شد و کراوات را برداشت.

با تعجب با او خیره شد.

نزدیک بینی اش گرفت... بوی عطرش به سرفه اش انداخت و ای ای گفت و روی تخت انداخت!

-چقدر تنده... خاک تو سلیقه اش مال هر کی هست!

بعد انگار که برق گرفته باشدش سریع روی زمین نشست و زیر تخت را نگاه کرد برخلاف تصور منکراتی اش چیزی پیدا نکرد... نفسی از سر آسودگی کشید و از روی زمین برخاست!

به سمت آینه قدی برگشت... دستی به گونه ی تبارش کشید.

چقدر این حالت به او می آمد... ناغافل دور خودش چرخ زد و خنده ای دخترانه نثار خودش کرد.

شالش را برداشت.. سرش کرد و روی شانه و لباسش مرتبش کرد.

بعد در حالی که برای دیدن صاحب مجلس در حد انفجار کنجکاو شده بود با لبی گشاده از اتاق خارج شد و نفهمید تمام مدت زیر ذره بین نگاه کسی است که تا ایستادن قلبش لحظه ای بیشتر باقی نمانده بود!

چند لحظه در همان حال بود خودش هم نمی دانست آنچه که با چشمان خودش دیده بود آنقدر
برایش شوکه کننده بود که در باورش نمی گنجید!

اگر گوشی اش زنگ نمی خورد همچنان در همان حال به سر می برد!

تا خواست جواب بدهد قطع شد و بی آنکه به شماره نگاهی بیندازد به سمت تخت رفت... نگاه خیره
ای انداخت. به جای خالی دخترکی که تا همان چند دقیقه ی قبل دخترانه هایش را به نمایش
گذاشته بود!

خم شد کراواتش را برداشت... بو کرد!

چرا از عطر گران قیمتش بدش آمده بود!

کراوات را در دستش فشرد و نفس عمیقی کشید!

...

از اتاق که خارج شد از همان جا نگاه گذرایی به پایین پله ها انداخت!

اینقدر سر چرخاند و در بین مهمان ها به دنبالش گشت که در آخر در کنار پدر و مادر حامد پیدایش
کرد!

نرده ی چوبی راه پله را در دستش فشار داد!

مسخ شده از وجود او از پله ها پایین آمد... و بی آنکه به کسی دیگر نگاه کند مستقیم به سمت آنها
قدم برداشت!

درست در سه قدمی آنها ایستاد که حامد او را دید و از جمع خانوادگی اش جدا شد و به سمت او
آمد!

با رویی گشاده و شارژ شده به بازویش ضربه ای آرام زد!

او خودش باران بود
-مامان گفت رفتی بالا... زنگ زدم برنداشتی... هر چی گشتم پیدات نکردم... تو کدوم اتاق بودی!
او اما نگاهش به دختری بود که سر به زیر کنار همان زن مسن ایستاده بود و گونه هایش گل
انداخته بود!
-کجایی پسر!
نگاه از دختر گرفت و به حامد چشم دوخت!
-آره... توی یکی از اتاق ها بودم... سرم اینقدر درد میکرد نفهمیدم کدوم اتاق بود!
حامد خندید و نگاه مرموزانه ای به او انداخت!
-احیانا که کسی رو تور نزدی؟
متعجب به او خیره شد!
چی؟
-گمونم خوش گذشته بهت که دکمه هاتو اشتباه بستنی
همانجا تا قالب تهی کردنش فاصله ی زیادی نداشت!
نگاهی به خودش انداخت
حامد راست می گفت!
عذرخواهی کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت!
اولین کاری که کرد دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد و مرتب بست... دستش را دو طرف روشویی
گذاشت و در آینه روبه رویش به خودش خیره شد!
آبی به صورتش زد.
خودش هم نمی دانست با خودش چند چند است!

او خودش باران بود

حامد متعجب از رفتار مهمانش با دلی خوش به سمت پدر و مادرش برگشت اما اثری از باران و ماه منیر نبود!

به مادرش نگاه کرد!

-مامان؛ باران کجا رفت.؟

مادرش با پوزخند چینی به ابرویش داد!

-بیشتر از سی سال سن داری... بین این همه دختر ترگل ورگل و با اصل و نصب رفتی یه دختر بی پدر مادر و بی ریشه انتخاب کردی؟

لبخند روی لبش در جا خشک شد!

-مامان نگو که بهش چیزی گفتی؟

لحنش بوی التماس و درماندگی را می داد!

مادرش موهای بلوندش را به پشت گوشش فرستاد و دستی به یقه ی رومی لباس فیروزه ای اش کشید.

-بهش گفتم امشب تولد توعه... برای کسی که کلی طرفدار داره چی انتخاب کردی؟

اونم گفت خبر نداشته میاد تولد!

منم گفتم خیلی خوب با هیچی مخ بچه ی منو زدی... این کارا فقط از امثال شماها بر میاد...

حامد دستی بر دهانش گذاشت و خودش را لعنت کرد... گند کاشته بود! به حتم آرزوی باران را به گور می برد!

مادرش که متوجه احوال او شد دستش را گرفت!

-اوا! چرا رنگت همچین شد! حالت خوب نیست؟

او خودش باران بود
-مامان خراب کردی... بد خراب کردی... این را گفت و با سرعت و گام هایی بلند خودش را به اتاقی
که به مستخدم سپرده بود آنجا راهنماییشان کند رساند.

تقه ای به در زد اما اثری از آنها نبود...

مهمان ها رو نگاه کرد.... به حتم در سالن نبودند!

جشن تولد شروع شده بود و نوبت کیک و کادو بود اما حامد در برابر چشمان متعجب همه بی خیال
صدا زدن های مجری شد و از سالن خارج شد.

نزدیک در حیاط آن دو را دید که با سرعت در حال خروج از خانه هستن! خدا می داند با چه سرعتی
خودش را به آنها رساند و صد راهشان شد!

نفس نفس میزد و با بالا بردن دستش مجالی میخواست تا حرفش را بزند

پسرک از پشت پنجره آنها را می دید، پرده را بیشتر کنار زد و پنجره را باز کرد... حامد چقدر تقلا
می کرد تا ببخشند و کوتاه بیایند اما حرفشان یک کلام بود. حتی ماه منیر هم به باران حق رفتن و
نماندن می داد... در آخر حامد مغلوب آنها شد و بعد از رفتن آنها با دلی شکسته و نا امید به سمت
ساختمان برگشت.

پسرک همچنان رفتن آن دو را تماشا می کرد و با مکثی کوتاه سوئیچ ماشینش را در دستش فشرد و
بی آنکه نگاهی را متوجه خودش کند بی تعلل از ساختمان خارج شد!

چه بر سه این سه آمده بود خدا می دانست!

*

حامد بعد از آن شب بارها برای عذر خواهی رفت! باران اما قبول نکرد که حتی او را ببیند... خوش
گفته بود اگر یک درصد هم احتمال می داد میزبان حامد است، پای در آن مهمانی نمی گذاشت که
هم مست شود و هم تحقیقش کنند!

چند بار حامد برای باران گل فرستاد!

او خودش باران بود

چند بار خواست تا حداقل او را ببیند اما باران هر بار آب پاکی را روی دستش می ریخت!

حامد اما با تمام مشغله ای که داشت، اولویت اولش را بخشش باران گذاشته بود!

همان زمان که باران به حامد وقت حرف زدن و عذرخواهی نمی داد و درگیر کارهای خودش و زندگی اش بود... ماه منیر برای اینکه کمک خرجی اش را فراهم کند آپارتمان طبقه ی پایین را به پسری اجاره داد که گفته بود در این شهر غریب است، به دنبال کار می گردد و پدربزرگش به زودی به نزدش می آید! با این شرط که تنها نیست اجاره نامه ی او را نوشته بود!

تنها و تنها به باران گفته بود که طبقه پایین یک پیرمرد و نوه اش ساکن می شوند و باران که خودش را کاره ای در آن خانه نمی دید، تنها فقط لبخند زده بود و خوشحال بود که ماه منیر بالاخره قصد دارد با خانه برادرش و خاطرات او خداحافظی کند!

*

یک هفته از سکونت مستاجر جدید می گذشت و باران که کارهایش را سبک تر کرده بود کمی به خودش وقت داده بود تا کمک حال ماه منیر شود و حیاط خانه را سر و سامانی بدهد!

اما تمام خوشحالی اش به محض پا گذاشتن در حیاط و دیدن آنجا به باد رفت!

حیاط از این رو به آن رو شده بود و دیگر نیازی به او نبود!

همانجا کیسه ی کودی که برای گل ها گرفته بود از دستش افتاد و خودش را لعنت کرد!

او خودش باران بود
شاکی از پله ها بالا رفت زنگ در خانه ی ماه منیر را زد.

ماه منیر با لبخند در را به رویش گشود.

باران بغ کرده وارد خانه شد و بی آنکه به او مجالی بدهد مقنعه از سرش کند و بی توجه به چشم غره های ماه منیر چون بچه ها پایش را به زمین کوبید!

-مگه قرار نشد صبر کنی من پیام با هم حیاط و باغچه رو تمیز کنیم... فردا اگه باز کمرت درد گرفت
دیگه نگی آخ باران کمرما... گفته باشم!

ماه منیر نزدیکش شد و سعی کرد تا مقنعه را سرش کند اما باران با لجبازی مقنعه را گوشه ای پرت کرد.

_میخوام تو خونه لخت بگردم اصن.. به جای این کارا بهم بگو چرا حرف منو گوش نمیدی؟ تو نمی
دونی من به جز تو هیچکی رو تو دنیا ندارم؟

ماه منیر که رنگ به رنگ میشد مانده بود چه بگوید که با افتادن لیوان شیشه ای روی زمین هر دو
به سمت دیگر سالن چرخیدند.

پسری که روی مبل نشسته بود خم شد و لیوان را از روی زمین برداشت و رو به ماه منیر عذر خواهی
کرد!

-ببخشید از دستم افتاد!

باران برای یک لحظه انگار نفسش بیرون نیامد... یادش رفت چطور نفس می کشند!

قدمی به عقب برداشت!

ماه منیر که متوجه اوضاع شد، سریع مقنعه را برداشت و روی سر باران انداخت!

-ایشون مستاجر طبقه ی پایین هستن... با پدر بزرگش زندگی میکنه... منتها هنوز نیومدن... امروز
هم من می خواستم منتظر تو باشم... ولی اومد کمکم و کارها رو زود سرو سامون داد، خدا خیرش
بده... اومد بالا تا شیر سینک رو درست کنه منم...

او خودش باران بود
باران دیگر نمی شنید! تمام نگاهش... رنگ به رنگ و هر حرم نفسش فقط تنفزی بود که سال ها در
دلش غمباد شده بود!

اصلا نفهمید با چه سرعتی بی آنکه چیزی بگوید از خانه ماه منیر خارج شد و بی توجه به صدا زدن
های او از پله ها بالا رفت و خودش را در خانه کوچکش حبس کرد.

یک کابوس لعنتی داشت برایش تکرار می شد!

از آنها که دلش میخواست بخوابد و وقتی بیدار می شود همه آن را فقط خواب دیده است!
پشت در خانه اش چمپاتمه زد... به پنجره چشم دوخت و فقط آن لحظه از خدا تنها یک آرزو داشت!
فقط خواب دیده باشد! همین!

فردای آن روز تمام مدت در مهد حواسش با خودش نبود!

حواسش را روز قبل روی مبل ماه منیر در سالن خانه اش جا گذاشته بود و هر چه می کوشید نمی
توانست برش گرداند!

روز را چطور سپری کرد... چقدر برای خودش وقت اضافه کرد تا دیرتر به خانه بیاید!

و آمد! دیرتر از همیشه وقتی هوا تاریک شد به خانه برگشت و اولین چیزی که در نظرش آمد چراغ
روشن طبقه ی پایین بود!

چقدر نگاهش کرد! انقدر که آرزو می کرد فقط اشتباه می بیند و کسی در خانه نباشد!

اما با صدای باز و بسته شدن در حیاط ناگافل به عقب برگشت!

خودش بود... با دو پلاستیک در دست پشت سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد!

دلش میخواست یک جوری که هیچ کس نفهمد فقط از روی زمین محوش کند!

یک جوری سر به نیستش کند که انگار هیچ وقت روی این کره ی خاکی نبوده است!

او خودش باران بود
آخر مگر می‌شود دنیای به این بزرگی خدا، اینقدر کوچک شود!

نفس عمیقی کشید... بی آنکه حرفی بزند از کنارش گذشت تا به خانه اش برود،

اما قبل از اینکه بخواهد در خانه را لمس کند باران با سرعت خودش را به او رساند و سد راهش شد!

دلش نمی‌خواست که با او حرف بزند، اما مجبور بود... باید او را از این خانه می‌پراند!

چشم در چشمش... همانجا پشت در و روبه روی او ایستاد... همان قیافه را داشت، فقط پخته تر و مردانه تر به نظر می‌رسید!

پسرک وقتی دید حرفی برای گفتن ندارد دستش را دراز کرد تا دستگیره را باز کند اما باران نگذاشت!

نفس هایش دیگر آرام نبود... انگار تازه خشم به بدنش تزریق کرده بود!

انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا گرفت!

-از اینجا گم شو بیرون... نمی‌خوام ریخت نحست رو بینم "بردیا افراخته"؟!-

نامش را با نفرت تمام بر زبان جاری کرد!

بردیا هیچ نگفت... فقط نگاهش کرد!

باران عصبی از این رفتار آرامش صدایش را بالا برد و بر سرش فریاد کشید!

-کرررری! میگم گمشو بیرون!

بردیا نفس عمیقی کشید و دستش را به آرامی روی دستان ظریف باران گذاشت...

باران با شدت تمام سیلی ای دم گوشش خواباند!

-به من دست نزن عوضی...

اینقدر سرتاپایش را خشم گرفته بود که هر کسی دیگر جای بردیا بود فاتحه خودش را می‌خواند... اما او ایستاده بود تا دخترک روبه رویش عغده اش را خالی کند... اما خبر نداشت این عغده سال هاست در تنش ریشه دوانده و دیگر هیچ امیدی برای بخشش نیست!

او خودش باران بود
بردیا دستش را دراز کرد، دستگیره را فشرد و در خانه را باز کرد و از زیر دست دراز شده ی باران خم
شد و وارد خانه شد!

باران به حتم اگر اسلحه داشت همانجا کارش را تمام می کرد!

بردیا پلاستیک خریدش را روی میز گذاشت و روی مبل گوشه ی سالن نشست و به باران خیره شد!

سکوتی که کرده بود بیشتر از هر چیز دیگری عذابش می داد!

باران با همان عصبانیت ذاتی اش با کفش وارد خانه شد و مقابلش ایستاد!

چون خودش سکوت کرده بود... انتظار داشت او سر صحبت را باز کند اما قصد حرف زدن نداشت.
بردیا برخاست.

چایی میخوری یا قهوه؟

برای یک لحظه باران منگ شده نگاهش کرد... بعد چون دیوانه ها به خنده افتاد!

بعد از این همه سال او را دیده و می پرسد چای می خورد یا قهوه؟!

با خشونت تمام دو کفش اسپورتش را از پایش بیرون آورد و به سمت سینه اش پرت کرد!

هیچ واکنشی نشان نداد!

به او حق می داد!

-من زهر میخوام، داری که به خوردت بدم؟

بردیا باز هم خیره نگاهش کرد!

دخترک روبه رویش بند بند وجودش می لرزید!

به سمتش قدم برداشت... اما باران از او فاصله گرفت!

-همین امشب بارو بندیلت رو جمع میکنی و از این خونه گورت رو گم میکنی... تا شعاع دو کیلومتری
منم حق نداری پیدات بشه!!

او خودش باران بود
این را گفت و با پای برهنه از خانه اش بیرون رفت و در خانه را با شدت هر چه تمام تر به هم کوبید!
پله ها را دوتا یکی کرد و خودش را به خانه ماه منیر رساند!

بی معطلی پشت سرهم در می زد و می خواست تا ماه منیر زودتر در خانه را باز کند!
ماه منیر که مشغول فراهم کردن شام بود کارد را روی تخته آشپزخانه گذاشت و با عجله به سمت در رفت... در را که گشود و باران را با آن صورت برافروخته دید ترسید!

-یا خدا! چی شده دختر، اتفاقی افتاده؟! کسی چیزیش شده!

باران نفس نفس میزد... برای اینکه حالش جا بیاید، کمرش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

سرش را بلند کرد و خیره به ماه منیر حرفش را زد!

-این که اومده طبقه ی پایین رو بیرون کن... قول شرف میدم که خودم برات یه مستاجر خوب گیر
بیارم!

ماه منیر با تعجب نگاهش کرد!

-کجا بیرونش کنم! بنده خدا پیرمرده تا اومد کلی ذوق کرد که اینجا رو گیر آوردن و پله کم داره... کلی
دعای خیر کرد!

باران دهانش از تعجب باز ماند!

-کدوم پیرمرد؟

ماه منیر دستش را کشید و او را به داخل خانه کشاند.

-بابا بزرگ همین پسره... امروز اومد اینجا... کلی تعریف کرد و خوشش اومد از اینجا... من که روم
نمیشه بخوام بگم قرارداد یکساله اتون یه هفته ای فسخ شده... اصلا مگه چیکار کرده بیچاره!

قرارداد یکساله بسته بود...!

باران چشم هایش را بست!

او خودش باران بود
ماه منیر تکانش داد

چیت شده دختر؟

نفس عمیقی کشید،

چشم گشود و به ماه منیر با آن چهره ی نگرانش نگاه کرد، چه می گفت! که نامزد سابقش را در خانه اش جا داده؟ ماه منیر که از گذشته ی او خبر نداشت! باید خودش همه چیز را راست و ریست می کرد!

نمی توانست خودش از خانه برود، دلش نمی آمد ماه منیر را تنها بگذارد آن هم وقتی که انقدر اصرار برای ماندنش کرده بود!

باید می گذاشت همه چیز با گذشت زمان درست شود.. تنها نتیجه ی درستی که از این اتفاق نصیبش شد همین بود!

تصمیمش را گرفت که بی محلی کند، او را حتی آدم هم حساب نکند، شاید اینطور دمش را روی کولش می گذاشت و قدم نحسش را از آن خانه بیرون می گذاشت!

*

*

او خودش باران بود
صبح ها به روال همیشه در مهد بود و هفته ای دوبار به خانه سالمندان می رفت، تا آنجا که امکان
داشت خودش را از دیدرس بردیا خارج می کرد تا برخوردی نداشته باشند و گاه گاهی که در کوچه یا
حیات به هم می خوردند اصلا نگاهش نمی کرد!

یک ماهی از آمدن بردیا به خانه می گذشت و همه چیز بر وفق مراد باران بود!

تا بعد از یک ماه بلاخره پدربزرگ بردیا را در حیات ملاقات کرد و به احترامش ایستاد و سلام کرد!

پدر بزرگش که مردی سالخورده و خوش پوش بود، قد نسبتا بلندی داشت و شانه هایی افتاده و
موهایی خاکستری رنگ و پیشانی چروک خورده... تنها ایرادش چشمانش بود که کپی برابر اصل
بردیا بود و همین باران را رنج میداد!

پیرمرد که داشت خاک گلدان های اطراف باغچه را عوض میکرد به محض دیدن باران با رویی گشاده
از روی زمین برخاست! دستکش های باغبانی اش را بیرون آورد و جواب سلامش را به گرمی پاسخ
داد

. -علیک سلام دخترم!

باران لبخندی نثارش کرد و به گلدان ها اشاره کرد!

-کمک نمیخوااین؟

پیرمرد بی معطلی دستکشش را به سمتش گرفت!

-چرا دختر جون! اتفاقا گفتم بردیا هم بیاد کمکم... دوباره دیسک کمرم عود کرده!

باران در جا به غلط کردم افتاد!

-نه من باید...

پیرمرد از او فاصله گرفت و همانطور که به سمت خانه اش می رفت به میانه حرفش پرید!

-خدا خیرت بده... تو شروع کن میگم اونم بیاد.

اصلا مجال نداد تا باران حرف بزند؛

او خودش باران بود
رفت و باران را با چهره ای در هم تنها گذاشت!

دلش می‌خواست ول کند و برود اما چاهی بود که خودش برای خودش کنده بود... نمی دانست
بعضی ها تعارف را در جا می‌گیرند!

کیفش را روی تخت گوشه ی حیاط گذاشت و با اخم و تخم دستکش را به دستش کرد.

کاش زبان را قیچی می‌کردم را هزاران بار با خودش تکرار کرد و اینقدر به جان خودش و گلدان ها نق
زد که متوجه حضور بردیا آن هم کنارش نشد!

یکی از گلدان ها که سنگین بود را خواست بلند کند اما زورش نمی رسید. تا خواست زور بیشتری بزند
دو دست مردانه دو طرفش را گرفت و به راحتی بلند شد ... باران در جا جیغ زد و سرش را بلند کرد...
همین که بردیا را دید "آشغالی" تحویلش داد و رویش را برگرداند!

بردیا گلدان در دست نگاهش کرد!

-اینو کجا بذارم؟

باران پشتش را به او کرد!

-بذار سر قبر من!

بردیا نفس عمیقی کشید و گلدان را در یک گوشه از حیاط گذاشت که داد باران را درآورد!

-اینجا جای گلدون گذاشته؟ این همه از خدا عمر گرفتی بلد نیستی گلدون باید جایی باشه هم سایه
باشه هم آفتاب؟ فقط قد دراز کردی؟ هیچی تو اون کله ی پوکت نیست؟ دراز بی خاصیت بد قیافه ی
زشت!

بردیا گلدان را روی زمین گذاشت... نگاهی به سرتاپایش انداخت... بعد به خودش اشاره کرد!

-الان اینا رو با من بودی؟

باران پوزخندی نثارش کرد!

-نه با دوست پسرم بودم!

او خودش باران بود
بردیا ابرویی بالا انداخت!

-مگه داری؟

-داشته باشم به تو چه؟

بردیا لبخندی نثارش کرد.

-نداری... من تو رو می‌شناسم!

باران پوزخندش را با پوزخند تحویل داد!

-اون بارانی که ازش حرف میزنی مرد... چهارسال قبل مرد... اینی که اینجا وایساده یه نامزد داره
ماه... با دنیا هم عوضش نمی‌کنم!

بردیا پاچه‌ی شلوارش را تکاند.

-به طبع حرفت راست بود باید حداقل یکبار اینجا تشریف می‌آورد نه؟

باران در حد انفجار عصبی بود!

دلش می‌خواست هر طور شده پوزه اش را به زمین بمالد!

در همان حال که خودخوری می‌کرد گوشی در کیفش به صدا در آمد... بی‌معطلی کیفش را برداشت
و گوشی را بیرون کشید... اما همین که نگاهش به شماره حامد افتاد انگار که جان گرفته باشد...
نیشش تا بناگوش باز شد، با نازی که تا آن زمان در عمرش سراغ نداشت جوابش را داد!

-الو سلام عزیزم...

حامد همان اول کار الو در دهنش ماسید... با ترس اینکه نکند اشتباه گرفته باشد بار دیگر به مخاطب
خیره شد! خودش بود! با گيجی گوشی را دم گوشش گذاشت!

-باران خانوم؟

-جانم!

او خودش باران بود
حامد در جا قلبش رفت... با ترس اینکه نکند اتفاقی افتاده باشد ماشین را نگه داشت... بعد با دقت
به صدایش گوش کرد

-اتفاقی افتاده؟ من کار اشتباهی ازم سر زده؟

باران با اخم به بردیا، رو از او برگرداند!

-نه... حالم خوبه نگران نباش... گفתי بریم سر قرار؟ الان آماده میشم میتونی تا یه ربع دیگه بیای؟

حامد گوشی در دست خشکش زد!

-باشه اوکی... ترافیکه... تا نیم ساعت دیگه دم در باش... منم دلم برات تنگ شده... باشه... باشه...
خداحافظ عزیزم...

این را گفت و گوشی را قطع کرد و بی آنکه به بردیا نگاهی بیندازد گوشی و کیفش را در دست گرفت
و از پله

های ساختمان بالا رفت!

حامد که هنوز باورش نمی‌شد باران از او خواسته بیرون بروند با سرعت هر چه تمام خودش را به
خانه آنها رساند... از ماشین پیاده شد و زنگ طبقه سوم را زد!

او خودش باران بود
باران سریع جواب داد و خواست وارد حیاط شود!

حامد با ترس وارد حیاط شد! اینقدر از این اتفاق و تماس واهمه داشت که کلا بحث هیجان و رفتار
عجیب باران را کنار گذاشته بود!

وارد حیاط که شد نگاهی به اطراف انداخت! همه چیز عادی به نظر می رسید!

با صدای قاب قاب کفشی که از پله ها پایین می آمد برگشت و همین که باران را با آن قیافه پسر
کشش دید دهانش از حیرت باز ماند!

باران با لبخندی بر لب به سمتش قدم برداشت و لبخند گشادی تحویلش داد

-بریم؟

حامد دیگر نهایتا خودش را در خواب تصور می کرد.... ضربه ای آرام به صورتش زد... اما کارساز نبود و
همچنان باران با همان قیافه روبه رویش ایستاده بود!

باران که دید این پسر خنگ بازی در می آورد به ناچار لبه ی آستینش را گرفت و دنبال خودش کشاند
و از خانه بیرون کشید و زودتر از خودش سوار ماشینش شد!

حامد با ترس اینکه نکند باران را عوض کرده باشند دل نمی کرد سوار ماشین شود!

-نمیای؟

چه عشوه ای در صدایش موج میزد!

بیچاره قلبش!

با سرعت سوار ماشین شد! و حرکت کرد!

از کوچه که بیرون آمدند باران نگاه از عقب ماشین گرفت.

چند دستمال از روی داشبورت برداشت....

از توی آینه خودش را برانداز کرد... نفس عمیقی کشید و با دستمال به جان صورتش افتاد... به
خصوص لب هایش!

او خودش باران بود

حامد که لحظه به لحظه گیج تر میشد باز هم مبهوت او شد!

کار باران که تمام شد و آرایشش را محوتر کرد به خودش جرأت داد تا حرفش را بزند!

-چیزی شده؟ احیانا من کاری کردم؟ خطایی ازم سر زده!؟

باران چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

-بیخشید!

حامد نگاه از خیابان گرفت و خیره نگاهش کرد!

- چیه ببخشم؟

باران چشم گشود و سرش را به سمتش چرخاند!

-کارها و حرف های امشب من رو بذار به جای اون شب مهمونی... دیگه حسابمون صاف میشه!

حامد ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و به سمتش برگشت.

-چرا عذرخواهی می کنی وقتی که من از خدایه باهام راحت باشی.؟

باران دستمال های کثیف را درون کیفش گذاشت و چون خودش به سمتش برگشت!

-من کسی نیستم بخوام از کسی سواستفاده کنم... اما الان مجبور شدم..

حامد کنجکاوانه نگاهش کرد!

-مجبور شدی که بگی نامزد داری یا دوست پسر؟

تیز تر از چیزی بود که باران تصورش را می کرد!

باران نگاهش را گرفت و به خیابان چشم دوخت، مجبور بود حقیقت را کامل نگوید تا بعضی چیزها را حل کند!

او خودش باران بود
-یه چیزی میگم فقط بین خودمون باشه!

حامد با قاطعیت خاص در کلامش جوابش را داد.
-شک نکن.

باران نفس عمیقی کشید و بند کیفش را لمس کرد.

-چند سال قبل، من

-ازدواج کردی؟

سریع سرش را به نشانه نه تکان داد!

-من حتی اگه دو بار هم ازدواج کرده باشی مشکلی ندارم، این چیزا دیگه...

باران چنان نگاه تیزی به او انداخت که حرف در دهانش ماند!

-وسط حرفم نپرا!

حامد چشمی تحویلش داد و دست روی دهانش گذاشت!

-دوست شدم... بعد سریع نامزد شدیم،

خب اتفاق هایی افتاد که همه چیز به هم ریخت! من دیگه کلا فراموشش کردم و حتی اینجا که
نشستم به حد مرگ ازش متنفرم... جلوم تیکه تیکه اش هم کنن دلم نمی سوزه...

-الان اومده سراغت مجدد؟ منو گفتی پیام که ببینه؟

باران سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-امروز اومده بود خونه ماه منیر... میخواستم یکی رو بهش نشون بدم که دیگه طرف من نیاد!

"نگفت که ساکن طبقه اول است، نمی خواست مستقیم با هم رو در رو شوند... می ترسید نکند حامد
چیزی را لو بدهد!"

حامد بی معطلی گفت:

او خودش باران بود

-می‌خواهی کمکت کنم؟ اصلاً برای اینکه شک نکنه چند بار میام دنبالت بریم بیرون! اوهوم! موافقی؟

وجود رقیب چیز دلچسبی نبود که اینگونه لبخند تحویلش می‌داد اما خودش هم خوب می‌دانست که این از آن موقعیت‌های بیست که می‌تواند از آب گل آلود ماهی بگیرد!

باران که سخت مشغول فکر کردن بود را با بشکنی که جلوی صورتش زد به خودش آورد!

باران با حیرت سرش را به سمتش چرخاند!

-یعنی تو اصلاً ناراحت نمیشی که ازت سواستفاده بشه؟ یه کوچولو هم به غرورت بر نمیخوره؟

حامد خندید... چقدر دلش ضعف می‌رفت لپش را با دست بکند و شیطانی نثارش کند اما خودش خوب می‌دانست این خیالات واهی را باید با خودش به گور ببرد!

-نه... ناراحت چرا؟ اتفاقاً خدا خیلی دوستم داشته که چنین اتفاقی رو برام در نظر گرفته... شاید خدا خواست و تو این بیرون رفتن‌ها شما به گوشه چشمی به ما انداختین؟

باران در حالت عادی بود فحشش می‌داد اما حالا کارش پیشش گیر کرده بود و با شناختی که در آن مدت از او پیدا کرده بود فرد مورد اعتماد دیگری را سراغ نداشت!

-پس هر وقت اومد اونجا تو کافیه یه ندا بهم بدی! شاید کمی دیر پیام ولی میام حتی اگه دیر بشه قول میدم!

باران شالش را جلو کشید.

-ممنون...

حامد با سرخوشی سرش را برگرداند و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد!

وقتی وارد یکی از رستوران‌های گرانقیمت تهران شدند بردیا ماشین را آن سوی خیابان خاموش کرد... از دور نظاره گر هر دو نفرشان بود!

او خودش باران بود
حامد با مهربانی و کاملاً جنتلمانه در ماشین را باز کرده بود و باران را چون پرنسس ها برای رفتن در
آن رستوران همراهی کرده بود!

بردیا سیگاری از درون داشبورت بیرون آورد و با فندک روشنش کرد!

پکی به آن زد و دودش را در هوا پخش کرد!

آمده بود تا بعضی چیزها را درست کند، و شواهد نشان می‌داد خیلی وقت هست که بعضی چیزها
درست شده اند و او فقط خیال واهی در سرش داشته!

یک ساعتی را همان گوشه خیابان منتظر ماند، هر دو بیرون آمدند و همانطور که می‌خندیدند سوار
ماشین شدند و از آنجا رفتند و بردیا هم چون خودشان دنبالشان به راه افتاد!

فاصله را حفظ می‌کرد تا حامد به تعقیبش شک نکند و حامد هم تا آنجا که می‌توانست از این کارت
طلایی که نصیبش شده بود نهایت استفاده را می‌برد و این نکته که پای رقیبی به میدان باز شده هم
تمام مدت گوشه ای از روحش را سوهان می‌داد اما به روی خودش نمی‌آورد!

دو ساعت گشت زنی در خیابان ها، شد سهم خوشی آن شب حامد!

ماشین را جلوی خانه پارک کرد و از ماشین پیاده شد!

باران پیاده شد و تشکری نثارش کرد، حامد به سمتش خم شد و در ماشین را به آرامی بست و باران
از این نزدیکی بی سابقه کمی ترسید!

-من به چیزی رو اعتراف کنم؟

باران سرش را بالا گرفت و به چشمان آبی او خیره شد!

-من قبلاً دوست دختر داشتم... اما خیلی وقته دیگه سراغ هیچ دختری نرفتم، یعنی دل زده شده
بودم!

باران سعی کرد تا کمی خودش را جمع و جور کند اما این احوالی که به سراغش آمده بود یک طور
غریبی به نظرش می‌آمد!

او خودش باران بود

-تو بعد از مدت ها تنها دختری بودی که متفاوت از بقیه باهات رو به رو شدم! یه جور خاصی هستی!
هر بار میبینمت تموم تنم مسخ میشه... مثل یه چیزی هستی که آدم سالها در حسرتش میسوخته!
باران که زیر رگبار احساسات فوران یافته ی حامد در حال ذوب شدن بود.. آب دهانش را به زور قورت داد!

-دیروقته دیگه

... ممنونم بخاطر امشب!

این حرف به حامد فهماند دارد زیادی احساساتی می‌شود!

لبخندی تحویلش داد و فاصله اش را با او بیشتر کرد!

-بفرمایین بانو! ولی واقعا به خونه ات حسودیم میشه... هر جا بری و بیای تهش میری اونجا!

میگم میشه من پیام طبقه اول رو اجاره کنم؟

"عمرا" بلندی تحویلش داد!

-اونو یه ماهه ماه منیر اجاره داده... توهم الکی زن!

-نمیشه تو حیاط چادر بزنی؟

نگاه تیزی تحویلش داد تا جلوی خودش را بگیرد!

حامد خندید و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد.

-باشه.. چشم! می بندم دهنمو... تو برو تو تا من برم... مهمون نواز نیستی که دعوت کنی آدموا!

باران میخواست یک طوری فلنگ را ببندد!

خداحافظی سریعی از او کرد و کلید خانه را از کیفش بیرون آورد؛ در حیاط را باز کرد و بی آنکه نگاه دیگری به حامد بیندازد در را پشت سرش محکم بست.

او خودش باران بود
حامد که خودش هم خوب می دانست اولین میخ را در زمین احساسات باران کوبیده؛ لبخند پررنگی
روی لبش نشست. چند دقیقه ای را پشت در ماند، چراغ خانه کوچک باران را که دید روشن شد سوار
ماشینش شد و از آن کوچه بیرون رفت.

بعد از رفتنش بردیا ماشینش را در کوچه ی بغلی پارک کرد وارد کوچه شد... در حیاط را باز کرد و وارد
خانه شد!

نگاهی به خانه ی باران انداخت! نفس عمیقی کشید و آخرین سیگار را زیر پایش له کرد و به سمت
خانه اش قدم برداشت.

*

چند ماهی از آن شب گذشت و روز و شب هایی که حامد بی بهانه و با بهانه باران را همراهی می کرد،
خواه یا ناخواه رفتار جنتلمانه و عاشق پیشه حامد دل هر سنگی را آب می کرد، نرم نرمک این بیرون
رفتن های اجباری به دل باران نشست.

بلاخره بعد از چندین ماه دلدادگی حامد انگار که معجزه شده باشد، بودن با حامد... لبخندش.. تن
صدایش... تیپش و حتی عطری که می زد... همه و همه داشت باران را جذب می کرد!

باران بعد از آن شب با خودش و قلبش بارها کلنجار رفت تا با شناخت هر چند کمی که از حامد
داشت و پشتیبانی ماه منیر به او فرصتی بدهد تا خودش و مردانگی اش را نشان دهد!

با میانجی گری ماه منیر در این ماجرا قبول کرد تا حامد را بسنجد و با قرارهایی که به طبع همگی با
مشورت و هماهنگی ماه منیر و آگاهی او بود در این رابطه پیش می رفت.

او خودش باران بود
دیگر برای بیرون رفتن اخم و تخم نداشت، به خودش می رسید، آرایشگاه می رفت! آواز می خواند!
چند لباس رنگی خرید... کفش های پاشنه دار... و اینها همه جدا از هدیه هایی بود که حامد برایش
می آورد، شال های رنگارنگ، ادکلن های گران قیمت... انگار که احساسش برگشته بود و دیگر به
دیدن حامد خو گرفته بود!

عادت کرده بود که با او باشد و با او وقت بگذراند!

کاری به کار بردیا و نگاه های خیره اش نداشت... دیگر برایش روشن بودن و خاموش بودن چراغ
خانه اش اهمیتی نداشت!

هر بار که حامد بخاطر کارش مجبور می شد یکی از قرارهایش را کنسل کند شده تا آخر شب منتظر
می ماند تا حداقل پنج دقیقه او را ببیند!

حامد بیشتر از خودش به بودن باران و دوست داشتنش خو گرفته بود و با اینکه بیشتر اوقات را در
ماشین سپری می کردند اما برایش بهترین و شیرین ترین لحظات زندگی اش بودند!

*

پشت پنجره ایستاده بود و منتظر بود تا حامد بیاید که ماه منیر صدایش زد و خواست تا به نزدش
برود!

پرده را کنار زد و به سمتش چرخید.

-جانم ماه منیر؟

ماه منیر همینطور که عینکش را روی چشمش گذاشت تا برنج درون سینی را پاک کند از او خواست
تا برود و کنارش بنشیند!

باران چشم بلندی نثارش کرد و به سمتش رفت و کنارش نشست.

او خودش باران بود
-جونم ماه منیر!

ماه منیر نگاه موشکافانه ای به او انداخت!

باران از طرز نگاه کردنش خنده اش گرفت.

-چی شده؟ شاخ درآوردم؟

-باورم نمیشه آدمایی که از کسی خوششون میاد اینقدر خوشگل می شن؟

-الان با منی؟ من کجام خوشکله؟

ماه منیر مشغول پاک کردن برنج شد.

-خیلی خوبه که منکر خاطرخواه شدنت نشدی!

باران دوست نداشت چیزی که اینقدر آشکار بود را از ماه منیر پنهان کند و دروغ بیافد.

فقط لبخندی تحویلش داد.

-این مادر کوچیکت اجازه داره یه نصیحتی بهت بکنه؟

باران دستش را گرفت و با محبت لمس کرد.

-من جز تو کی رو دارم که نصیحتم کنه آخه؟

-تو دختر عاقلی هستی؛ خیلی عاقل و خانم، اما مادر... حواست باشه نکنه اونقدر تو عشق غرق بشی

که رد شدن از خط قرمزها برات بی معنی باشه؟!

باران از شدت خجالت گونه هایش گل انداخت!

-باور کن ماه منیر تا حالا حتی دست همو هم نگرفتیم، قسم میخورم.

-نیازی به قسم خوردن نیست... ولی دخترجون... همیشه رابطه ها تا این حد نمی مونه... مخصوصا

اگه قراره عشق آتشین باشه... اگه از راه درستش پیش نره ممکنه یه عمر بدبختی و حسرت رو به بار

او خودش باران بود

بیاره... من می دونم دوست داره، می دونم عاشقته، از همون اول فهمیدم... اما بذار حالا که اینقدر میخوادت با خانواده پا پیش بذاره... ارزش و اعتبار خودتو نشون بده!

باران چشمی گفت و پشت بندش فقط سکوت کرد!

حرف های ماه منیر کاملاً به جا و مناسب بود... چرا که باران داشت کم کم بعضی چیزها برایش عادی می شد.

مثلاً دلش هوس یک دست در دست گرفتن دو نفره می خواست آن هم در خیابان و زیر باران... دلش آغوش میخواست... دلش خیلی چیزها میخواست که حق تمام عاشقان دنیا بود... اما باید زمان رسیدن به حقش را هم درک می کرد و می سنجید... نمی خواست آسان به نظر می رسید و همینطور دلش نمیخواست که خیلی نچسب و فاصله گیر باشد! کمی می ترسید.. از رفتن و نبودن حامد می ترسید! از اینکه تنهایش بگذارد می ترسید، بیشتر از همه از تنهایی واهمه داشت!

زنگ خانه که به صدا در آمد باران خدا حافظی ای نثار ماه منیر کرد و از خانه بیرون رفت.

اینقدر غرق در فکر بود که حتی حامد به محض دیدنش متوجه حال عجیبش شد!

خم شد خودش کمر بند را برایش بست... نگاهش کرد، به این سکوت باران عادت نداشت!

کمی که از خانه دور شدند به حرف آمد!

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

باران سرش را به سمتش چرخاند!

-میشه امشب نریم اون رستوران؟

حامد خندید

-دلم هری ریخت... فکر کردم اتفاق بدی افتاده، باشه هر جا دوست داشتی بگو بریم!

باران بی معطلی حرفش را زد!

او خودش باران بود
-جایی نریم تو خیابون راه بریم و قدم بزنیم... هیچ وقت جایی نبودیم که شلوغ باشه... همیشه
دوست داشتم وقت شلوغی یکی کنارم باشه!

لبخند از روی لب حامد ماسید!

سخت ترین خواسته ها و گران قیمت ترین کادو ها را می توانست انجام دهد... اما این یکی را نه!
باران نگاهش کرد!

-اگه نمیخواهی اشکالی نداره نگه دار خودم پیاده می شم قدم می زنم!
-تنهایی؟

نفس عمیقی کشید!

-دوست دارم قدم بزنم... مثل خیلی از آدم های دیگه... چیز عجیبی نگفتم اینجوری تعجب کردی؟
-راستش من امشب می خواستم ببرمت یه جای دیگه!
باران نگاهش کرد!
-کجا؟

-می خواستم خونه امو ببینی...

قلب باران در لحظه ایستاد! می خواست او را به خانه اش ببرد!

-خونه خودت یا اون خونه ای که اون بار با ماه منیر اومدیم!

حامد دستش را به فرمان چسبانده بود.

-خونه خودم.

بعد از چند ثانیه مکث، باران با عصبانیت تمام با کف دست روی داشبورد کوبید!
-نگه دار!

او خودش باران بود
چی شد؟ چی گفتم مگه؟!

-نگه دار گفتم!!

انقدر صدایش را بلند کرده بود که حامد برای اینکه حالش بدتر نشود گوشه خیابان پارک کرد.

باران بی معطلی در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سمت پیاده رو دوید!

حامد سریع به دنبالش از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت!

قدم هایش را تند کرده بود اما حامد بخاطر قد بلندش تنها با چند گام خودش را به او رساند و سد
راهش شد!

-باور کن من پسر بدی نیستم... فقط می‌خواستم زندگی منو ببینی!

باران عصبی بود... بیشتر از آنکه در تصور حامد بگنجد!

-برو کنار مگر نه جیغ می‌زنم!

حامد التماس کرد؛ خواهش کرد تا کوتاه بیاید!

انقدر حرف زد و تا او را راضی کند سوتفاهم برایش پیش آمده، تا بالاخره با زبان نرمش دل باران را
به رحم آورد.

بی آنکه خودشان بدانند در خیابان مشغول راه رفتن بودند!

حامد انقدر حرف زد و بحث را به میانه ی بحث کشید تا به کل قضیه خانه را از ذهن باران محو کرد!
چند دقیقه ای را دوشادوش هم با لبخند و سرخوشی قدم زدند خندیدند.

همه چیز داشت طور دیگری زیبایی اش را نشان باران می‌داد؛ تا اینکه سر چهارراه بی هوا چند نفر
دوره اشان گرفتند و از حامد خواستند تا برایشان امضا کند و با آنها عکس بگیرد!

جمعیت رفته رفته بیشتر می‌شد و چون چراغ سبز شده بود افرادی از آن سوی خیابان به آنها نیز
اضافه می‌شدند!

او خودش باران بود

عده ای هم رهگذر بودند و با نگاه گذرایی از آنجا می رفتند! اما عده ای حسابی پا پیچ حامد شده بودند و قصد کوتاه آمدن را نداشتند!

باران که بخاطر جمعیت با بهت به حامد و مردم اطرافش نگاه می کرد... به یکی از افراد حاضر در آنجا اشاره کرد و پرسید چه خبر است!

دخترک که برای گرفتن امضا له له میزد با پوزخند او را برانداز کرد!

-یعنی باور کنم حامد یوسفی رو نمیشناسی؟ عالم و آدم میشناسنش

باران با گنجی سرش را به نشانه ی نه تکان داد!

-مگه چکاره است؟

دخترک قبل از اینکه خودش را به دل جمعیت بیندازد با همان لحن تمسخر آمیزش جوابش را داد!

-بازیگره...

این را گفت و خودش را به حامد رساند،

باران تمام تنش یخ کرده بود... در باورش نمی گنجید که چنین حقیقت بزرگی از زندگی حامد تا آن لحظه برایش ناشناخته بوده!

چند باری در رستوران هایی که می رفت متوجه پیچ پیچ بعضی، افراد اطرافشان شده بود! چند باری چند دختر مزاحم حامد شده بود که حامد همه را از سر خودش باز کرده بود و باران به خیال ساده خودش همه را بخاطر خوش تیپی و مهربانی او می دانست!

خبر نداشت قضیه از جای دیگر آب می خورد!

با ناباوری به حامد نگاه کرد که جمعیت اجازه ی رفتن به او نمی داد!

قدمی به عقب برداشت!

حامد که فهمید چه گندی را زده، خواست از میان جمعیت بیرون بیاید اما توان بیرون آمدن را نداشت!

او خودش باران بود

باران آرام آرام از جمع فاصله گرفت و بعد با سرعت از آنجا دور شد و به اولین خیابانی که رسید خودش را در پس یکی از کوچه های تاریک و بی عبور آنجا تنها گذاشت!

دوست داشت گریه کند اما هیچ قطره اشکی، برای همدردی اش نبود!

یعنی او اینقدر برای حامد بی ارزش بود که مسئله ی به این مهمی را برایش نگفته بود!

باخته بود... بار دیگر به زندگی اش بد باخته بود!

چقدر در خیابان ها تنهایی قدم زده بود... چقدر به آن شب و حقیقتی که نمی دانست باید بخاطرش خوشحال باشد یا ناراحت فکر کرده بود!

چقدر برای دلش ماتم گرفته بود و چقدر حس می کرد فاصله اش با حامد بیشتر از آن چیزی است که تصورش را می کند!

به خانه که برگشت، ماشین حامد را جلوی در دید... محلش نداد و به سمت در رفت!

حامد سریع از ماشین پیاده شد و خودش را به او رساند!

-باران بذار بخدا توضیح میدم بهت!

باران دسته کلیدش را بیرون آورد و در خانه را باز کرد... وارد خانه که شد خواست در را ببندد اما حامد پیش دستی کرد و وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست!

باران هیچ حرفی برا

ی گفتن نداشت... اما حامد خیلی حرف داشت تا بزند و او را آرام کند!

-باران... میشه...

باران هنوز یک قدم دور نشده بود... اما از حرکت ایستاد... به سمتش برگشت!

...

او خودش باران بود
بردیا سرجایش ایستاد؛

حامد که قدمی به سوی باران برداشت او ناخودآگاه پله های بالا رفته را پایین آمد و به خانه برگشت،
در خانه را باز کرد و داخل شد!

پشت در ایستاد و سعی کرد تا نفس بکشد!

-چرا برگشتی؟ چرا پلاستیک آشغالا تو دسته هنوز؟

بردیا نگاهی به پلاستیک درون دستش انداخت!

پدر بزرگ که حدس زد حتما اتفاقی افتاده به سمت پنجره رفت و آن دو را که بیرون دید سری از
تاسف برایش تکان داد؛

پرده را کنار زد و به سمتش آمد!

-اومدی اینجا که مترسک سر جالیز باشی؟

بردیا سرش را پایین کرد!

پدر بزرگ پیمیش را از جیبش بیرون آورد و پلاستیک زباله ها را از بردیا گرفت و او را از جلوی در کنار
زد و خودش از خانه خارج شد!

بی معطلی به سمت اتاقش پناه برد و در را به روی خودش بست!

خودش خواسته بود که بیاید؛ خودش خواسته بود که ببیند! پس باید می ماند و برای بیشتر از این
ها خودش را آماده می کرد!

باران که به خانه برگشت قلب کوچکش مثل گنجشک می زد و قصد دیوانه کردنش را داشت!

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید... لبخند روی لبش کنار نمی رفت و صورتش از
حجوم آن همه احساس گر گرفته بود!

او خودش باران بود
ماه منیر هم که از پشت پنجره آنها را دیده بود کمی از دستش دلخور بود... هر دو نفرشان را دوست
داشت اما می‌خواست پشیمانی به بار نیاید که بی شک به ضرر باران بود!

*

از آن شب باران به سراغ اینترنت رفت... شبکه های مجازی که حاضر نبود حتی نگاهشان هم بکند را
روی گوشی اش نصب کرد... تک تک فیلم های حامد را پیدا کرد نسخه اصلی هر کدام را از مغازه
خرید و با ماه منیر که دیگر پایه فیلم دیدنش شده بود به تماشای فیلم و سریال می نشست!
هر کجا که حامد وارد صحنه می شد چقدر در دل قربان صدقه اش رفت و با هر بازی اش چقدر به او
افتخار می کرد!

اینستا پر بود از فن پیج های او میان تمام آنها یک عکس نظرش را جلب کرد

عکس همان شبی که کنار رستوران کنار جاده، یکدفعه حامد او را به درون ماشین هول داده بود!
عکس تاریک بود و دختری که کنارش بود نا مشخص، اما او که خودش را خوب می شناخت! لبخندی
روی لبش نشست... و گاه گاهی چند عکس دیگر خود را با حامد در یکی از فن پیج هایی که انگار از
بقیه فعال تر و پر طرفدار تر بود پیدا کرد!

حالا تازه فهمیده بود چرا حامد فقط او را به جاهای خاص می برد و از جاهای شلوغ خوشش نمی
آید! تمام مدت حتی یکبار هم چیزی به روی خودش نیاورده بود و بی وقفه با تمام مشکلاتی که
داشت به او عشق می ورزید.

در این بین بردیا، اما گوشه گیرتر از همیشه حتی دیگر به قصد هواخوری هم از خانه بیرون نمی رفت
و این پدر بزرگش را به ستوه آورده بود!

او خودش باران بود
کل در و دیوار اتاقش بوی دود گرفته بود و یادش نمی آمد آخرین بار کی به خودش رسیده بود! ریش
هایش کمی درآمده بود و موهایش نامرتب شده بود!

*

این عشق و عاشقی ها گذشت تا اینکه برای یک پروژه جدید حامد مجبور بود برای فیلم برداری فیلم
جدیدش، راهی سفر شود! آن هم آن سوی ایران، کیش!

چقدر باران برای رفتنش بغض کرده بود، چقدر خودخوری می کرد تا آن پانزده روز را به رویش نیاورد
و چقدر حامد برای نرفتن بهانه آورده بود، اما در آخر مجبور بود پای قراردادی که چند ماه قبل زیرش
را امضا کرده بود بماند!

با خداحافظی جگر سوزانه ای که با هم داشتند از هم جدا شدند!

حامد بغض کرده بود و باران اشک در چشمانش جمع شده بود و به محض برگشتنش به خانه طاقت
نیاورد و در آغوش ماه منیر خودش را با اشک هایش رها کرد.

دو روز بعد از رفتنش بخاطر بی حواسی اش در بستن پنجره سرما خورد و تب شدیدی کرد! اینقدر که
ماه منیر دست به دعا شد و برای سلامتی اش دعا کرد، اما اینقدر تبش شدید بود که نیمه های شب
علنا در حال سوختن بود... حوله و لگنچه ی کوچکش را رها کرد و با اینکه دو بامداد بود به سراغ
همسایه اش رفت تا کمکش کند.

پیرمرد که غرق در خواب بود در را به رویش گشود.

او خودش باران بود

-سلام... ببخشید مزاحم شدم این موقع شب، ولی مجبور شدم... آقا بردیا ماشین دارن؟ زنگ زدم
آژانس ماشینش تا یکساعت ساعت دیگه می‌رسه، می‌ترسم دیر بشه...

پدر بزرگ که بخاطر این حالش کمی ترس ورش داشته بود پرسید چه اتفاقی افتاده!

همین که فهمید احوال باران چگونه است به سمت اتاق بردیا پا تند کرد و بی آنکه در بزند در را
گشود!

طبق معمول داشت سیگار می‌کشید و با هندزفری آهنگ گوش می‌داد!

پدر بزرگش عصبی از این احوالش به سمتش رفت و با عصبانیت هندزفری از گوشش کشید و به
دیوار اتاق کوبید!

بردیا شوکه به پدر بزرگ نگاهی انداخت!

-عین بز منو نگاه نکن... اون طفل معصوم روی تختش داره از تب می‌سوزه بعد تو برام ژست بدبخت
رو گرفتی؟

بردیا سریع روی تختش نشست!

به گوش های خودش شک کرد!

-چی شده؟

-باران تب داره، داره می‌سوزه... پاشو ماشینت رو روشن کن و...

بردیا نماند که بفهمد چه می‌گوید... سوئیچ ماشینش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با سرعت از خانه خارج شد و پله های ساختمان را دوتا یکی بالا رفت، برای اولین بار پا در خانه باران
می گذاشت!

ماه منیر که به خواسته ی پدر بزرگ آمده بود تا لباس مناسبی تن باران کند همین که بردیا را با آن
حال در چهار چوب در دید خشکش زد!

چقدر با آن پسر خوش قیافه و خوش پوش فرق می‌کرد!

او خودش باران بود
به خودش آمد!

نسخه کامل این رمان رو در 407 صفحه میتوانید از لینک زیر تهیه کنید

<https://zarinp.al/288905>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com